
خاطرات دریا

به نام آنکه ما را میان نور و سایه آفرید

به قلم :اینناز...

ژانر :درام | عاشقانه | خانوادگی | احساسی

معرفی اثر :

مینی رمان
داستان درمورد دختریه که
بخاطر افکار خانوادش
تحت فشاره
خانواده ای سختگیر با
افکاری مقرراتو افراطی
پدر خانواده وقتی فهمید
دخترش داره میره دنبال
رویاش و شروع کرده به
کشف استعدادش
سکته میکنه و کل خانوادش
خواهر برادر هاش اونو
مقصر میبینن تا...

قسمت1: سقفِ سنگین

تو یکی از روستای نزدیک تهران دختری به اسم دریا بود که از کودکی همیشه چشم همه را به خود خیره می‌کرد؛ زیباترین و خوش‌قد و قامت‌ترین دختر خانواده، با موهای خرمایی و موجو چشم های ابی که مثل دریای آرام اما پررمز بودند.
از همان روزهای اول، خانواده به خصوص مادر و خواهران بزرگ‌تر، دائم از دریا انتظار داشتند که مثل یک گل بی‌صدا و بی‌حرکت باشد؛ آن‌گونه که «شایسته یک دختر خوب» است.
در خیابان‌های محله، همیشه زمزمه می‌شد که «دریا صدایش هم مثل قیافه‌اش دل‌نشینه.»
اما دریا درونش پر بود از رویاها، آرزوهایی که هر روز بزرگ‌تر می‌شدند و بیشتر با قواعد خشک خانواده در تضاد بودند.
او همیشه آرزو داشت روزی بتواند صدایش را آزادانه به گوش جهان برساند، بتواند کار کند و زندگی‌اش را خودش بسازد، نه بر اساس دستورهای خانواده‌ای که او را مثل پرنده‌ای در قفس نگاه می‌داشتند
خانه‌مان پر بود از نگاه‌های سرد و حرف‌های تکراری.
مادرم کنار پنجره ایستاده بود و زیر لب می‌گفت: «دریا! یه دختر باید مثل گل باشه، نرم و بی‌صدا. کار کردن؟ چه حرفی میزنی؟»
پدر که از اتاق بیرون آمد، صدایش را بلند کرد: «دیگه بس کن این حرفا رو! تو وظیفه‌ات ازدواجه، کار کردن زن یعنی بی‌آبرویی!»
خواهر بزرگم، که همیشه مدافع سنت‌ها بود، با نیشخندی گفت: «خودت خوب می‌دونی این رویاها چقدر مسخره است. فکر نکن همه مثل تو هستن که خیال‌پردازی می‌کنن.»
من تنها نگاه کردم. قلبم پر از خشم و بغض بود.
از صبح که چشم باز می‌کردم، صدای پچ‌پچ خواهر و برادرها توی گوشم می‌پیچید: «دختر که کار نمی‌کنه، آبروی خانواده رو می‌بره.»
آنها فکر می‌کردند من فقط باید مثل یک مجسمه بی‌صدا و آرام باشم، چون زیبایی و صدای خوبم برایشان تهدید بود، نه برکت.
پدر همیشه تکرار می‌کرد: «دختر باید ازدواج کند، کار که کند، مردم چی می‌گن؟ این دخترها که بیرون کار می‌کنند یا خرابند یا گدا.»

قسمت 2: تنگنای خانه و صدای ممنوعه

خواهر کوچکم که همیشه نگران بود، نزدیکم آمد و آهسته گفت:
— «دریا، تو چرا اینطوری شده‌ای؟ این همه حرف پشت سرت می‌زنن. نکنه داری خودتو خراب می‌کنی؟»
فقط لبخند زدم و هیچ حرفی دیگه نزدم:)
سال‌ها گذشت و دریا به جوانی رسید. هنوز همان دختر زیبا و باوقار محله بود، اما اکنون بیشتر از هر زمان دیگری صدایش را دوست داشت.
یک روز بعدازظهر، وقتی آسمان غروب داشت کم‌کم رنگ نارنجی و بنفش می‌گرفت دریا به فروشگاه کوچک محله رفته بود تا چند وسیله بخرد، در مسیر کوچه آرام شروع به خواندن کرد. صدای لطیف و دلنشینش، گرچه ضعیف و پنهانی بود،ولی حتی همسایه‌ها هم از پنجره‌های خانه‌هایشان بیرون آمدند تا گوش دهند
در همین حال، پسری با کوله‌پشتی گیتارش آرام از آن سمت کوچه می‌گذشت
دانیال، پسری حدود بیست و چند ساله با موهای موج‌دار و چشمانی پر از شور، صدای دریا را شنید و بی‌اختیار ایستاد.
او نگاهی دقیق و پر کنجکاوی به دختر انداخت و لبخندی زد.
دانیال جلو آمد و گفت:
— «صدات خیلی خوبه. همیشه اینقدر قوی می‌خونی؟»
دریا که کمی جا خورده بود، با لکنت جواب داد:
— «نه... فقط گاهی...»
— «منم گیتار می‌زنم و دارم به شهری بزرگ‌تر میرم پستره فردا با اوتوبوس ۶صبح برای آموزش. شاید یه روز با هم همکاری کنیم.
او برای اولین بار کسی را دید که به رویایش گوش می‌دهد، کسی که حرفش را جدی می‌گیرد
و باعث شد دل دریا بلغزد
و حس اعتماد و نزدیکی با او پیدا کنداما این لحظه کوتاه و شیرین بود. چون
در همان روز، پدر دریا که شنیده بود دخترش در کوچه آواز می‌خواند، بسیار عصبانی شد. او که همیشه اعتقاد داشت زن نباید بیرون از خانه کار کند یا آواز بخواند، آن‌قدر استرس گرفت و فشارش بالا رفت که همان شب سکته کرد.
همه خانواده و همسایه‌ها نگران بودند و در بیمارستان جمع شدند، اما دیگر کاری از

دست هیچ کس ساخته نبود

خواهران و برادران دریا به او نگاه کردند و با خشمی پنهان، زیر لب گفتند:

— «این همه درد و رنج به خاطر اون بود. اگر می‌تونست کنترل کنه خودش رو، شاید این اتفاق نمی‌افتاد.»

و دریا دلش از غم و حس گناه سنگین شده بود

قسمت3: سایه‌ی سنگین خانواده و تصمیمِ سخت

آن شب، وقتی همه خواب بودند، توی اتاقم نشستم و به تمام این سال‌ها فکر کردم
صبح روز بعد از فوت و تشهیه جنازه پدر، خانه حالتی عجیب داشت؛ سکوتی پر از ناگفته‌ها
مادر، با چهره‌ای خسته و چشم‌هایی پر از اشک، جلوی میز صبحانه نشست.
خواست چیزی بگوید اما فقط سرش را تکان داد و سکوت کرد.
خواهر بزرگ‌ترم، که همیشه خود را مدافع سنت‌ها می‌دانست،
شروع به صحبت کرد:
ایکاش هیچوقت بدنیا نمومدی پدر بخاطر تو مرد تو زجرش دادی عذابش دادی باعث شدی سکته کنه ایکاش لال میشدی
دریا فقط نگاه کرد و نفسی عمیق کشید. حس می‌کرد قفس اطرافش هر لحظه تنگ‌تر می‌شود.
او باید تصمیم سختی می‌گرفت: یا تسلیم فشارهای خانواده شود، یا به هر قیمتی که شده راهی برای رهایی پیدا کند
شب خاک سپاری پدر
مادر و خواهران و برادرها پشت در اتاق نشستند.
(عموی دریا) که تا حالا کم حرف بود، سرش را انداخت پایین و گفت:
— «ما تصمیم گرفتیم، به زور دریا رو شوهر دهیم. این خیال‌های مزخرف باید از سرش بیرون برود.»
دریا که قلبش به تندی می‌زد، با صدایی که دیگر نمی‌توانست پنهان کند گفت:
— «من نمی‌خوام این زندگی رو... نمی‌خوام.»
خواهر بزرگ دریا و گفت:
— «چاره‌ای نداری بی حیا پدر بخاطر خودخواهی تو تلف شد حالا قبولش کن.
دریا در سکوت به حرف‌های دانیال فکر می‌کرد، به آن روزی که به او گفته بود:
«تو می‌تونی زندگی‌ات رو بسازی»

قسمت 4: شروع یک همسفری ناخواسته

فردای روز خاک سپاری
صبح زود بود، وقتی دانیال با کوله‌پشتی گیتارش و یک چمدان کوچک به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کرد.
دانیال قرار بود به شهری بزرگ‌تر برود؛ جایی که بتواند آموزش گیتار ببیند و در موسیقی حرفه‌ای‌تر شود.
اما او هیچ‌وقت نگفته بود به کسی که واقعاً قصد دارد دریا را فراری دهد یا همراه خودش ببرد
دریا آن روز دوباره دانیال را دید، وقتی داشت از بازار کوچکی نزدیک خانه‌شان می‌گذشت و
دانیال روی نیمکتی نشسته بود و با آرامش تارهای گیتارش را کوک می‌کرد.
دریا که چشم‌هایش هنوز از فشارهای خانه پر اشک بود، نزدیک شد و گفت:
— «سلام، دانیال... به حرفات فکر کردم میخوام برم تو هم میری؟»
دانیال لبخندی زد و جواب داد:
— «آره، دارم میرم. یه جایی که شاید بتونم شروعی تازه داشته باشم.»
دریا نفس عمیقی کشید و بی‌اختیار گفت:
— «من هم... منم می‌خوام بیام.
دانیال با تعجب نگاهش کرد:
— «واقعا؟ این تصمیم جدیه...»
دریا گفت:
— «اره، خسته‌م. دیگه نمی‌تونم اینجا بمونم. خانوادم می‌خوان منو به زور شوهر بدن. فکر کردم اگه برم با تو، شاید یه راه پیدا کنم.»

دانیال کمی مکث کرد و سپس گفت:
— «اگه واقعا می‌خوای بیای، باید بدونی راه سختیه. ولی من هستم کنارت.
در این بین دانیال نمیدانست واقعا چرا داره به دریا کمک میکنه
دریاهم نمیدانست چرا داره به دانیال اعتماد میکنه
دریا با قلبی پر از امید و ترس، برگشت خونه و در کوله پشتی اش چند تا لباس و وسیله ضروری برداشت و یواشکی از خانه خارج شد کوله‌پشتی‌اش را روی دوش انداخت.
همان‌جا بود که تصمیم گرفتند با دانیال همسفر شود.
نه فقط به خاطر شهر بزرگ و زندگی جدید، بلکه برای آزادی، برای رویاهایشان، برای نجات خودشان.

قسمت 5: آتش در شب تاریک

شب اول سفر، وقتی اتوبوس در جاده‌ای تاریک و پیچ‌درپیچ به سمت شهر بزرگ پیش می‌رفت، دریا و دانیال کنار هم نشسته بودند.
هر دو پر از اضطراب و هیجان بودند، ولی هیچ‌کدام جرأت نمی‌کردند حرف اول را بزنند.
دریا به سمت پنجره نگاه می‌کرد و سایه درختان که روی شیشه می‌افتادند را دنبال می‌کرد.
دانیال آرام گفت:
— «می‌دونی، این فقط یه شروعه. شاید خیلی سخت باشه، ولی ما باید به هم کمک کنیم.»
دریا سرش را به آرامی تکان داد، ولی دلش پر بود از هزار فکر نگران‌کننده
غصه پدرش مادرش
خانواده حرف بقیه اعتماد به دانیال
ولی دانیال سکوت شکست بلاخره و باهم شروع به حرف زدن کردن قرارشد از اول مسیر همه چیز درمورد خودشون رو بهم بگن
و ان ها ساعت ها درمورد خودشون حرف زدن تااینکه
ناگهان صدای بلندی از پشت اتوبوس شنیده شد؛ اتوبوس شروع به لرزیدن کرد و چراغ‌ها چشمک زدند.
راننده هشدار داد:
— «لطفا همه آرام باشید، یه مشکلی پیش اومده.»

هوا سرد و تاریک بود، و چند دقیقه بعد، دود از موتور اتوبوس بیرون زد.
راننده اعلام کرد:
— «باید همه پیاده بشن. ممکنه آتش بگیره.
دریا و دانیال با عجله چمدانو کوله های خود
را برداشتند و به سمت خروج رفتند.
اما در میان سر و صدا و ترس، دریا متوجه شد که کیف کوچک دانیال کنار صندلی جا مانده.
— «دانیال! کیف تو!»
دانیال برگشت اما ناگهان اتوبوس جرقه‌ای زد و شعله‌های آتش از موتور بیرون زد.

آن لحظه، دانیال بدون تردید به سمت اتوبوس دوید، اما دریا مانع شد:
— «نرو! خطرناکه!»
دانیال نگاهی به چهره پر استرس دریا انداخت و آرام گفت:
— «این برای من خیلی مهمه...»

دریا چاره‌ای نداشت جز این که دستش را به دست دانیال گرفت و با هم از اتوبوس دور شدند.
آن‌ها در تاریکی شب، کنار جاده ایستاده بودند، دور از هر خانه و کمکی، با لباسی که قرار بود فقط چند ساعت بر تن‌شان باشد
— «ما الان چی‌کار کنیم؟ هیچ‌کسی اینجا نیست.»
دانیال نگاهی به جاده تاریک انداخت و گفت:
— «ما باید بریم جلو، به سمت اون شهر. شاید بتونیم یه ماشین یا کسی پیدا کنیم.»

دریا نفسی عمیق کشید. چالشی که هیچ‌کدام انتظارش را نداشتند، حالا واقعیت شده بود.
هر دو می‌دانستند که این فقط شروع مشکلات است، اما حالا دیگر راه برگشتی نبود.
و همین‌جا بود که دریا احساس کرد، دانیال فقط یک همسفر نیست... بلکه تنها امید واقعی‌اش برای آینده‌ای متفاوت است

قسمت 6: راهی به سوی نامعلوم و دل‌هایی که به هم نزدیک می‌شوند

دریا و دانیال، در کنار جاده‌ی تاریک، در دل شب سرد، بی‌خانمان و بی‌پناه مانده بودند. آتش اتوبوس به دوردست‌ها دود می‌کشید و صدای آن کم‌کم در هوا محو می‌شد.

— «دریا، این تازه اول راهه. ما باید پیاده ادامه بدیم.»

دریا به زمین خیره شد، اما بعد نگاهش را به دانیال دوخت:
— «می‌ترسم، دانیال. نمی‌دونم از چی بیشتر.»
دانیال به آرامی دستش را روی شانه‌ی دریا گذاشت:
— «می‌دونم... اما این ترس رو باید با هم پشت سر بگذاریم. من پیشت هستم.
دریا که با این حرفا دلش بیشتر میرفت برای دانیال یهو به خودش اومد و گفت:
— «باید جایی برای استراحت پیدا کنیم. نمی‌تونیم این‌جوری ادامه بدیم.»
دانیال نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
— «اونجا یه کلبه هست. شاید کسی باشه.»

وقتی به کلبه رسیدند، دریا به در زد اما پاسخی نیامد
دانیال سرش را به سمت پنجره برد و گفت:
— «خالیه...»

دریا ناامید نشست روی سنگی نزدیک کلبه. ناگهان، صدای پارس سگ از دور شنیده شد.
دانیال بلند گفت:
— «باید جلو بریم، نمی‌تونیم اینجا بمونیم.»
وقتی دوباره راه افتادند، دریا به دانیال گفت:
— «تو چرا اینقدر مطمئنی؟ من حتی نمی‌دونم تو کی هستی، چرا باید به تو اعتماد کنم؟»
دانیال لبخندی زد و گفت:
— «چون منم مثل تو یه فراری‌ام. نمی‌خوام کسی زندگیش رو به زور از دست بده. منم می‌خوام زندگی کنم »

قسمت 7: گرفتار در تله‌ی پلیس

هنوز چند کیلومتر از جایی که بودنت دور نشده بودند که صدای آژیرهای پلیس ناگهان از دور شنیده شد.
چراغ‌های آبی و قرمز ماشین‌های پلیس از میان تاریکی شب می‌درخشید و به سمت آن‌ها می‌آمد.

دانیال و دریا که در دل‌شان استرس موج می‌زد، نفسشان بند آمد.
و دریا از نگرانی ناخداگاه دست دانیل رو گرفت و فشرد
و این کارش توجه پلیس هارو جلب کرد
و پلیسی که طرف شاگرد ماشین نشسته بود راننده پلیس را اشاره کرد که کنار بزنند.

پلیس‌ها پیاده شدند و با لحنی جدی از آن‌ها پرسیدند:
— «شما دو نفر کجا دارید می‌رید؟ مدارک‌تون رو دارید؟»

دریا دلش داشت از ترس منفجر می شد اما دانیال آرام گفت:
— «ما تازه از روستا اومدیم، می‌خوایم توی این شهر زندگی کنیم. مدارک نداریم، چون تازه تصمیم گرفتیم.»
پلیس با قیافه ای مشکوک گفت:
— «دلیل اینکه بدون مدارک سفر می‌کنید چیه؟»

دانیال که سریع باید راهی پیدا می‌کرد، ناگهان به زبان آورد:
— «ما زن و شوهر هستیم. تازه عقد کردیم و مدارک هنوز به دست‌مون نرسیده.»

پلیس‌ها نگاهی تردیدآمیز به آن‌ها انداختند و گفتند:
— «ما باید شما رو به اداره ببریم و مدارک‌تون رو بررسی کنیم.»

ودر کل مسیر تو ماشین پلیس دریاداشت خودشو سرزنش میکرد ای کاش به حرف خواهر بزرگترش گوش میکرد ایکاش هیچوقت انقد زود تصمیم نمیگرفت و وقتی رسیدن در اداره پلیس، افسر مربوطه مدارک را خواست و شروع به پرسیدن سوالات ریز و درشت کرد.

وقتی مدارک دریا و دانیال را بررسی کردند، متوجه شدند که هیچ نشانی از ازدواج بین آن‌ها نیست.

افسر با لحنی جدی گفت:
— «شما که ادعا می‌کنید زن و شوهر هستید، پس کاغذهای ازدواج کجاست؟»
دانیال و دریا که راهی برای فرار از واقعیت نداشتند، به هم نگاه کردند.

دانیال، به اجبار تصمیم گرفت حرف بزند:
— «اگر مدارک ازدواج نداریم، می‌تونیم همین الان عقد کنیم تا مشکلی پیش نیاد.»
دریا که از شنیدن این حرف جا خورد، نتوانست چیزی بگوید. هم شوکه شده بود چون هنوز کامل دانیال رو نمیشناخت وهم در دلش به دانیال حس داشت اما نمیدونست این حس ان قدری قوی هست که بخواهند دست به چنین کاری بزنند!

دانیال رو به دریا کرد و گفت اصلا نگران نباش بعداینکه از دست پلیس ها نجات پیدا کردیم ازهم جدا میشیم این مثل ازدواجه سفیده و فرقی باهاش نداره و اینجوری راحت تر میتونن باهم تویه خونه زندگی کنند
چند روز بعد، در یک مراسم ساده در اداره ثبت ازدواج، دانیال و دریا به ناچار به عقد هم درآمدند.
دانیال این تصمیم را به کسی نگفت؛ نه به دریا و نه به دوست دختر سابقش
دریا در دلش با خود می‌گفت:
— «این زندگی که من می‌خواستم، هر روز داره پیچیده‌تر می‌شه...

قسمت 8: قلب‌های دربند و سایه‌های گذشته

عقد اجباری دانیال و دریا، مثل زنجیری نامرئی دور گردن‌شان پیچیده بود.
و در خانه قدیمی دانیال زندگی میکردند
دانیال، مردی که گاهی دلش در بند دوست دختر سابقش بود، حالا در برابر دریا نقش یک شوهر را بازی می‌کرد.
دریا، دختری که فقط دنبال آزادی بود، حالا در قفسی تازه گرفتار شده بود.
شبی در اتاقی کوچک، دریا و دانیال روی زمین، روبروی هم نشسته بودند، نور ضعیف لامپ قدیمی، سایه‌های بلندشان را روی دیوارهای ترک‌خورده می‌انداخت
دریا به آرامی پرسید:
— «دانیال... اون دختر... هنوز باهات در ارتباطه؟»
دانیال نفس عمیقی کشید و گفت: کیو میگی
دریا به عنوان پیش دستی کردن گفت: همون دختری که تو فکرشی کی هست اسمش چیه درحالی که دریا داشت با چشمانی پر از سوال و بغض، به دانیال نگاه میکرد
— «دانیال،
دانیل گفت
— «اره ولی الان نیست پس اسمش اهمیتی نداره...
دریا گفت :
—«راستش... من هنوز نمی‌فهمم چرا هیچ‌وقت چیزی درباره‌ی اون دختر به من نگفتی. من باید چه‌جوری بهت اعتماد کنم وقتی داری نصف حقیقت رو مخفی می‌کنی؟
دانیال : — «اون... اون برای من یه گذشته‌ست، دریا. یه گذشته‌ای که هیچ‌وقت نمی‌خواستم برگرده. اما الان...تو هستی که باید روی آینده‌مون تمرکز کنیم. و من باید اینجا بمونم. این زندگی اجباری رو شروع کردم چون تو رو نجات بدم چون بر این اعتقاد دارم خدا مارو در مسیر هم قرار داده»

دریا لبخندی تلخ زد:
— «پس من فقط یه بازیگرم؟ یه نقشی که مجبور شدی بازی کنی؟»
دانیال با صدایی ملایم پاسخ داد:
— «نه... این بیشتر از یه بازیه. منم دارم یاد می‌گیرم. اما باید کنار هم بمونیم.

دریا اون سب دیگه حرفی نزد اما مدام از خودش میپرسید

— «چطور من بهش اعتماد کنم چطور به عنوان آیندم ببینمش وقتی حتی نمی‌دونم جای من تو قلبش کجاست؟
یا ازم سوعه استفاده نمیکنه

قسمت 9: تهدیدی از گذشته

یک روز، وقتی دانیال و دریا در حال گشت در شهر بودند، با وجود همه‌ی تلاششان برای پنهان ماندن، سایه‌ی گذشته‌ی دانیال کم‌کم داشت روی سرشان سنگینی می‌کرد
ناگهان مردی با ظاهری خشن نزدیک‌شان شد.
مرد با چشمانی پر از نفرت گفت:
— «دانیال... فکر کردی می‌تونی راحت از من فرار کنی؟»

دانیال مضطرب شد و دریا را پشت خود پنهان کرد.
مرد ادامه داد:
— «تو بدهی بزرگی داری. اگه می‌خوای زنده بمونی، باید یه کار کنی برام.»

دریا که می‌دید دانیال در حال دست و پنجه نرم کردن با گذشته است، دست دانیال را محکم گرفت و گفت:
— «ما الان کنار هم هستیم، و من اجازه نمی‌دم گذشته‌ات زندگی‌مون رو خراب کنه. مرد با نیشخندی پر از تحقیر گفت تو کی هستی!
دانیال عصبی شد گفت به نفعته که زودتر از اینجا بری و مردبا نگاهی تهدید امیز گفت دوباره میبینمت بهتره حسابتو صاف کنی

قسمت 10: جرقه‌ای در تاریکی

شب که شد، در اتاق کوچکشان، دریا و دانیال کنار هم نشستند.
دانیال گوشی‌اش را برداشت و با صدایی پر از درد گفت:
— «من یه کاری باید انجام بدم. باید از اون بدهی خلاص شم. اما نمی‌خوام تو هم درگیرش بشی.»

دریا به چشمانش نگاه کرد و گفت:
— «ما قبلاً این‌قدر چیزها رو پشت سر گذاشتیم، دیگه هیچ چیزی نمیتونه ما رو از هم جدا کنه. من با تو هستم، تو این مسیر تنها نیستی.»
تو به من کمک کردی تا از اون وضعیت نجات پیدا کنم منم تنهات نمیزارم
دانیال لبخندی زد و گفت:
— «تو یه فرشته‌ای، دریا. شاید اگه تو نبودی، من خودمو پیدا نمیکردم و نمیخواستم ی مرد واقعی باشم به این زودی.»

آن شب، آن‌ها برای اولین بار کنار هم خوابیدند اما با دو بالشتو پتو تشک متفاوت ولی نه فقط به عنوان زن و شوهرِ اجباری، بلکه به عنوان دو انسان که امید به فردایی بهتر را در قلبشان روشن نگه داشته‌اند.

قسمت11: بازگشت سایه‌ها — شادی، مهمان ناخوانده

صبح سردی بود و نور کم‌رنگ خورشید از پنجره‌های نازک آپارتمان کوچکشان به داخل می‌تابید.
دانیال مشغول مرتب کردن وسایلش بود که صدای زنگ در، ضربه‌وار به سکوت خانه خورد.
دریا در را باز کرد و با چشمانی گشاد شده، زن جوانی را دید که حامله است با چشم های مشکی ابرو های کشیده قد بلند و استایل خیلی کلاسیک که لبخندی سرد و بی‌احساس به او تحویل داد

زن گفت:
— «سلام، من شادی هستم. دوست دختر سابق دانیالم.»
دریا تعجب کرد و به سمت دانیال نگاه کرد که از اتاق بیرون آمد.
دانیال با چهره‌ای جدی و کمی مضطرب گفت:
— «شادی... اینجا چه کار می‌کنی؟»
تو !تو حامله ای؟
شادی وارد شد، بی‌اعتنا به تنش در فضا، با لحنی محکم ادامه داد

— «شنیدم ازدواج کردی.
فکر نمیکردم بعد جدا شدنمون به این سرعت بخواهی یکنفر دیگه رو بیاری تو زندگیمون اونم وقتی که من شش ماهه باردارم. بچه توئه، دانیال.»
دریا مثل برق زده، درجا خشکش زد.
دانیال نفسش را حبس کرد، و لب‌هایش بی‌صدا لرزیدند.

دریا به آرامی اما با صدایی پر از ترس پرسید:
— «تو واقعاً... بارداری؟»
شادی با افتخار گفت:
— «آره، و این یه خبر بزرگ برای تو و دانیاله.»

دانیال که تمام فکر و ذهنش درگیر شد، به دریا نگاه کرد و گفت:
— «این... این مشکل تازه‌ست. باید راهی پیدا کنیم.»
شادی که قصد داشت با حضورش موج جدیدی از آشفتگی به زندگی‌شان بیاورد، لبخند تلخ‌تری زد و گفت:
— «می‌دونی دانیال، من اجازه نمی‌دم تو راحت از مسئولیت‌هات فرار کنی...»

قسمت12: فاصله‌ها و سردی‌ها

بعد از رفتن شادی، دریا روی مبل نشست و سرش را به دیوار تکیه داد.
چشم‌هایش پر از اشک بود، اما بغض اجازه نداد حتی یک قطره بریزد.
صدای دانیال از آشپزخانه بلند شد:
— «دریا... بیا حرف بزنیم.»

دریا بی‌حرکت ماند و با صدایی گرفته گفت:
— «دانیال... تو ۶ ماهه با شادی حرف نزدی، حتی ندیدیش... حالا اومده می‌گه بارداره؟»

دانیال آهی کشید:
— «منم شوکه شدم. این موضوع برام سنگینه. ولی نمی‌تونم بچه‌مو تنها بذارم.

دریا سرش را به عقب برد و گفت:
— «اما من... من نمی‌خوام وسط زندگی‌مون باشه. نمی‌خوام اون بچه... بدبخت باشه و بی‌پدر بزرگ بشه.»

دانیال نگاهش را پایین انداخت:
— «منم نمی‌خوام این اتفاق بیفته. اما الان نمی‌دونم باید چیکار کنم.

دریا به آرامی گفت:
— «تو باید انتخاب کنی، دانیال. یا زندگی جدیدمون... یا گذشته‌ای که هنوز بهش گره خوردی.»

سکوت سنگینی بینشان نشست. هر دو در دریای پرتلاطم شک و سردرگمی غرق شده بودند

فردای ان روز ، دانیال به دریا گفت:
— «فکر کردم و فهمیدم باید با شادی صحبت کنم. باید واقعیت‌ها رو بدونم.»

دریا که از همه چیز خسته شده بود، با چشم‌های خسته گفت:
— «منم به یه جواب نیاز دارم، دانیال. نمی‌تونم این بلاتکلیفی رو تحمل کنم.»

دانیال با تردید افزود:
— «تو حق داری که ناراحتی. اما باید این مسئله رو حل کنیم تا بتونیم ادامه بدیم.

قسمت 13: بازگشت به ریشه‌ها

دانیال، با همان چهره‌ی خسته اما مصمم، چمدان کوچک خود را بست و به دریا گفت:
— «باید برگردیم روستا. به خانه‌ی پدرم... جایی که مادرم و پدرم بودند. باید اقوام رو ببینیم، شاید کمک‌مون کنند.»

دریا که دلش پر از سوال و نگرانی بود، با لبخندی تلخ جواب داد:
— «می‌دونی، این اولین بار نیست که برگشتن به گذشته درد داره. اما شاید لازم باشه...»
انها همان روز راه افتادند و سوار اتوبوس شدند
سفر به روستا پر از خاطرات تلخ و شیرین بود.
روستا کوچک و تنگ بود، پر از آدم‌هایی که چشم و گوششان به همه چیز بود و حرف‌های پشت سر، سنگین‌تر از بار کوله‌پشتی هر مسافری.
وقتی وارد روستا شدند
دانیال کنار خانه‌ی پدری‌اش ایستاد، جایی که خاطرات کودکی‌اش در آن حک شده بود.
دریا به آرامی گفت:
— «اینجا همه چیز شروع شده، نه؟»
دانیال نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
— «بله... اما اینجا هنوز هم نمی‌تونم احساس آرامش کنم. سایه‌های گذشته هنوز سنگینی می‌کنن.»

اقوام دانیال با خوش‌رویی و در عین حال کنجکاوی فراوان، از آنها استقبال کردند.
اما در دل، دریا فهمید که در این روستا، همانطور که خانواده‌اش بر او فشار آورده‌اند، خانواده دانیال هم سخت‌گیر و سنتی هستند.
وقتی پدر مادر دانیال فوت شدند عموی دانیال که فرزندی نداشت به خانه برادرش امد تا دانیال را بزرگ کند
و حالا بعد مدت ها دانیال برگشته...
وقتی دانیال با عمویش حرف زد، صدای او پر از تلخی و نصیحت بود:
— «پسرم، تو که حالا مسئول یه زن و یه بچه هستی، باید زندگی‌ات رو درست کنی. این زندگی پر از وسوسه‌هاست، مراقب باش که از راه درست خارج نشی تو نمیتونی دوتا زندگی داشته باشی باید یکیو انتخاب کنی.»

دانیال لبخندی زد اما نگاهش پر از تردید بود.
دریا در دل خود می‌دانست که این سفر شروع فصلی جدید از چالش‌هاست، جایی که گذشته و حال به هم گره خورده‌اند و آینده‌ای مبهم را رقم خواهند زد

قسمت 14: دیدار با مادر دریا — بازگشتی به قلب دردها

دانیال و دریا با هم از روستا به سمت خانه‌ی مادر دریا حرکت کردند.
خانه‌ای ساده و قدیمی که دیوارهایش صدها خاطره از روزهای خوش و تلخ را در خود جای داده بود.

وقتی به در زدند، زن سالخورده‌ای با چهره‌ای خسته و چشم‌هایی پر از غم در را باز کرد.
صدای او نرم و در عین حال لرزان بود:
دخترم، اومدی...

دریا با بغض پاسخ داد:
— «مامان... من برگشتم.»

مادر دریا نگاهی عمیق و پر از عشق به دخترش انداخت و دستش را روی شانه‌اش گذاشت و بغلش کرد و گفت:
— «دختری که تو شدی، پر از زخم و درد... ولی قوی.»

دانیال آرام به مادر دریا سلام کرد و گفت:
— «خانم، خیلی خوشحالم که شما رو می‌بینم من همسر دریا هستم ای کاش تو شرایط بهتری همو میدیدم.»

مادر دریا نگاهی به دانیال انداخت و لبخند تلخی زد:

— «دیگه اتفاقیه که افتاده منم نمیتونم دیگه چیزیو تغییر بدم من روز ها ارزوی دیدن دریا میکردم میترسیدم دیگه نبینمش و بمیرم حالا تو باید مواظبش باشی، بچه‌ی من خیلی چیزها کشیده.»

دریا رو به مادرش گفت:
— «مامان، خیلی سخت بود... فشارهای خانواده، حسادت‌ها... ولی من دیگه نمی‌خوام زیر بار این‌ها له بشم.»

مادرش اشک در چشم‌هایش جمع شد و گفت:
— «می‌دونم دخترم، ولی دنیا همیشه اونجوری نیست که ما بخوایم»

دریا مادرش را بغل کرد برای اخرین بار و گفت — « مامان باید بریم دیگه نمیتونیم بمونیم بازم میام بهت سر میزنم»
مادر دریا گفت —«بمونین کجا میرید شما که حتی داخل نیومدید»
—« نمیخوام خواهر و برادرام منو ببینن
برمیگردم ولی قول میدم ....»
فضا سنگین بود اما گرم، پر از عشق و دل‌شکستگی.
دریا و دانیال هر دو احساس کردند که این دیدار، شروعی دوباره است؛ هرچند که راه پیش رو هنوز پر از سختی است.

قسمت 15: اعتراف در تاریکی راه

اتوبوس در سکوت شبانه، جاده‌ی خلوت را پشت سر می‌گذاشت. صدای آرام موتور، گه‌گاه با خش‌خش لاستیک‌ها روی آسفالت ترکیب می‌شد.
دریا سرش را به شیشه تکیه داده بود و به چراغ‌های محوِ جاده نگاه می‌کرد. ذهنش پر از فکر بود. درباره‌ی همه‌چیز... ازدواجِ ناگهانی، شادی، نگاه‌های مشکوک فامیل، و احساسی که روز به روز نسبت به دانیال داشت شکل می‌گرفت و نمی‌دانست چه نامی برایش انتخاب کند.

سکوت را شکست:
— «دانیال؟»

دانیال که کتاب کوچکی در دست داشت، سر برداشت و گفت:
— «هوم؟»

دریا مکث کرد، بعد گفت:
— «می‌تونم یه چیزی بپرسم؟»

دانیال لبخند زد:
— «اگه نپرسی نگران می‌شم.»

دریا آهسته گفت:
— «چرا واقعاً از شادی جدا شدی؟»

دانیال نگاهش را به پنجره دوخت. صدای موتور اتوبوس در گوش‌شان می‌پیچید.

— «هیچ‌وقت نخواستم بگم... چون نمی‌خواستم فکر کنی از گذشته فرار می‌کنم یا هنوز درگیرشم. ولی... شاید وقتشه بدونی.»

او نفس عمیقی کشید.

— «اون روزا... من تازه یه قرارداد تدریس خصوصی موسیقی گرفته بودم. اما برای خرید گیتار و تجهیزات لازم، نیاز به پول داشتم. یه مرد روستایی رو می‌شناختم که وام بدون سند می‌داد. ازش پول گرفتم... ولی قرار شد سریع پس بدم. شادی هم کمکم کرد، اما... داداشش علی که صمیمی ترین رفیقم بود یه زمانی، یه شب... همه پول رو برداشت و غیب شد.»

دریا حیرت‌زده گفت:
— «چی؟ فرار کرد؟»

دانیال سرش را پایین انداخت.
— «آره. من موندم و بدهی و یه آبروی له‌شده. اون مرد تهدید کرده بود اگه پول رو پس ندم، آبرومو می‌بره... و واقعاً هم کرد. شادی اولش طرف منو گرفت، ولی بعدش همه چیز عوض شد. دیگه من براش مردِ شکست‌خورده‌ای بودم که نمی‌تونست پشتش وایسته...»

سکوت بین‌شان نشست.
فقط صدای آرام اتوبوس باقی ماند.

دریا آهسته دست دانیال را گرفت.
دستش داغ بود، ولی می‌لرزید.
— «تو نبودی که شکست خوردی دانیال... تو فقط زیادی تنها بودی.»

و بی‌هوا، سرش را روی شانه‌ی او گذاشت.

دانیال کمی جا خورد، ولی چیزی نگفت.
فقط سرش را به‌طرف پنجره چرخاند تا اشکی را که گوشه‌ی چشمش حلقه زده بود، نبیند.

اما دریا حسش کرده بود.

قسمت 16: سنگین‌ترین انتخاب

سه روز از برگشت‌شان گذشته بود. خانه‌ی دانیال هنوز بوی حضور مشترک‌شان را می‌داد. یک آرامش سطحی، که زیرش طوفانی در حال شکل‌گیری بود.

دانیال روی ایوان نشسته بود. فنجان چای دستش سرد شده بود، اما دستش هنوز بی‌حرکت مانده بود. شادی چند ساعت پیش سر زده بود. بی‌دعوت. با چشمانی براق و صدایی لرزان گفته بود:

— «من ازت هیچی نمی‌خوام دانیال... ولی این بچه، بی‌پدر نیاد به دنیا. تو می‌تونی نجاتش بدی. من... هنوز هم می‌خوامت، حتی اگه بخوای باهاش بمونی.»

و درست لحظه‌ای که دانیال خواسته بود در رو ببنده، صدای آشنایی از انتهای کوچه پیچیده بود. علی.

با لحن سرد و ته‌نشسته‌ای گفته بود:
— «مردونه بیا پای مسئولیتت. می‌دونم پولهارو بالا کشیدم... اما اگه با شادی عقد کنی، نصفشو برمی‌گردونم. این‌طوری هم بچه‌ات بی‌پدر نمی‌مونه، هم آبروداری می‌کنی.»

دانیال انگار با پتک خورده بود به سینه‌اش. آن شب را نخوابیده بود.

دریا داخل خانه، گوشه‌ی اتاق نشسته بود. کتابی دستش بود، اما هیچ خطی را نمی‌دید.
دانیال در را آرام باز کرد. وارد شد، چشمانش گود افتاده بود، لب‌هایش رنگ نداشت. نشست روبه‌روی دریا.

— «باید یه چیزی بگم.»

دریا اخم کرد، دلش لرزید.
— «چی شده؟»

— «شادی... گفت بچه‌ست مال منه. علیم برگشته. یه پیشنهادی داده که... نمی‌تونم نادیده بگیرم.»

— «چه پیشنهادی؟»

سکوت. یک مکث سنگین. بعد آرام گفت:
— «اگه با شادی عقد کنم... نصف اون پول رو که باعث همه بدبختی‌هام شد، پس می‌ده. از بدهی درمیام. و بچه... بی‌پدر بزرگ نمی‌شه.»

دریا حتی سعی نکرد اشک‌هاش رو نگه داره. لبخندی زد، اما لرزش صداش دردناک بود:
— «درسته. پس تو داری انتخاب می‌کنی که درست زندگی کنی... نه با من، با چیزی که باید باشه.»

دانیال جلو آمد، خواست دستش را بگیرد.
دریا بلند شد. عقب رفت.
— «فقط یه لطف کن... قبل از اینکه باهاش بری سر سفره عقد، همه چیزو به من نگو. بذار خودم از چشماش بفهمم.»

دانیال ساکت ماند. از پنجره، غروب افتاده بود روی صورت دریا.
زیبایی‌اش... مثل همیشه. اما این‌بار، غم در نگاهش عمیق‌تر از هر شعر عاشقانه‌ای بود که دانیال در عمرش شنیده بود

قسمت 17: دو زندگی، یک زخم

دو هفته از عقد دانیال و شادی گذشته بود.
مراسمی ساده. بی‌سروصدا. نه حلقه‌ای ردوبدل شد، نه لبخند واقعی‌ای نقش بست.
شادی اما، در دلش جشن گرفته بود. زن مردی شده بود که هنوز به او فکر می‌کرد...
غافل از اینکه در دل مرد، چیز دیگری در حال مردن بود.
علی هم نصف پول رو برگردوند و
خانه‌ای کوچک در حاشیه شهر برای شادی اجاره شد. نه دور، نه نزدیک. جایی که دانیال گاهی سر می‌زد به دریا و، گاهی بی‌خبر شب را می‌گذراند.
اما بیشتر وقتش در خانه‌ی دیگر بود... جایی که شادی زندگی می‌کرد.

دریا حالا به کلاس خوانندگی و نوازندگی می‌رفت. ساز کوچک دست دوم را با پول‌های اندکشان خریده بودند.
دانیال، برای جبران، روزها در خانه‌ی مردم کلاس می‌داد.
شب‌ها، با تن خسته، اما دل‌نگران، به دریا سر می‌زد.
شبی آرام. باران، نرم نرم روی شیشه‌ها می‌بارید. دریا جلوی آینه تمرین می‌کرد.
صدایش، لطیف و پرشور. هنوز ناآزموده، اما ریشه‌دار.

دانیال وارد شد. بی‌صدا. مدتی ایستاد و نگاهش کرد.

وقتی صدای او را شنید، دریا برگشت.
نه لبخندی، نه اخمی. فقط یک نگاه... پر از واژه‌های نگفته.

— «خوبه؟»
— «داره بهتر می‌شه. استادم می‌گه صدام خاصه.»

دانیال نزدیک شد. کنارش نشست.
— «بهت افتخار می‌کنم... واقعاً.»

دریا خندید. تلخ.

— «آره... هر چند شب یه‌بار میای بهم افتخار می‌کنی، بعد میری خونه‌ی زنت.
دانیال سکوت کرد. فقط به کف دستش نگاه می‌کرد. انگار دنبال چیزی گمشده.

— «تو برام مهمی دریا...»
— «مهمم... اما نه اون‌قدر که بمونی.»

اشک در چشم‌هایش حلقه زد. دانیال گفت
— «تا آخر، کنارت می‌مونم... حتی اگه قانون، اسمم رو پای کسی دیگه نوشته باشه.»

و برای اولین‌بار بعد از ازدواجش... دانیال به آرامی، پیشانی دریا را بوسید

قسمت 18: تپش‌های موازی

دو ماه گذشته بود.
دو ماهی که در نگاه اول، شاید شبیه آرامش بود... اما در بطنش، پر از کش‌مکش، پر از حرف‌های نگفته و حس‌های نیمه‌تمام بود.

دانیال با زحمت زیاد و قرض‌های تازه، موفق شده بود یک استودیو کوچک موسیقی راه بندازه. جایی نقلی، با دیوارهای آکوستیک ساده، دو میکروفون، و چند صندلی لق.

اما برای دریا، این فضا حکم بهشت را داشت.

هر صبح، ساعت ۸، با لباسی ساده و موهایی جمع‌شده وارد استودیو می‌شد. اول زمین را می‌جارو می‌کرد، بعد چای می‌ریخت، فرم ثبت‌نام بچه‌ها را نگاه می‌کرد. ولی دریا شرط گذاشت برای دانیال که هیچکس اونجا نفهمه ما زنو شوهریم
آن روز، یکی از دانش‌آموزها غیبت کرده بود. دانیال روی صندلی نشسته بود، تکیه داده به دیوار. گیتارش را برداشت.
— «بیا. امروز نوبت توئه.»

دریا با لبخند آمد و گیتار را گرفت.
— «خسته نیستی؟ من می‌تونم خودم تمرین کنم.»

دانیال با لبخند خاصی نگاهش کرد.
— «برای تو خسته نمی‌شم.»

دریا نگاهی انداخت. چشم‌درچشم.
اما چیزی نگفت. انگار هر دو، مرزی ناپیدا را می‌شناختند.

دانیال آرام انگشت‌هایش را روی انگشت‌های دریا گذاشت.
— «اینجا... وقتی این آکوردو می‌زنی، باید فشار بیشتر باشه. نه اون‌قدر که صدا خفه شه، نه اون‌قدر که نلرزه.»

دریا سرش را پایین انداخت. اما قلبش... می‌لرزید.

در سکوت، دریا آهسته گفت:
— «تو خوشحالی... با زندگی جدیدت؟»

دانیال مکث کرد.
نه تأیید، نه انکار. فقط یک نگاه عمیق به چشمان آبی‌اش.
— «بعضی وقتا، ما انتخاب نمی‌کنیم... فقط جایی می‌ایستیم که کمترین آسیب به دیگران برسه.
دریا بلند شد، گیتار را روی پایه گذاشت.
— «اما گاهی، خودمون از همه بیشتر آسیب می‌بینیم.»

لحظه‌ای سکوت. بعد دریا برگشت، ایستاد روبه‌رویش:
— «بذار من یه چیز یاد بدم... تو به من گیتار دادی، منم یه چیز بهت یاد بدم.»

دانیال خندید.
— «چی؟»

دریا لبخند زد.
آهسته دستش را گرفت، گذاشت روی سینه خودش.
— «یاد بگیر... این صدای منه. نه با سیم و چوب، با درد و عشق. اگه یه روز قراره ضبطش کنی... فقط وقتی اینو فهمیدی، شروع کن.»

قسمت 19: سایه‌ای در میان صداها

کم‌کم شاگردها بیشتر می‌شدن.
دانیال تصمیم گرفت بخشی از استودیو رو به کلاس‌های موسیقی کلاسیک اختصاص بده... ویلن، پیانو، حتی آواز اپرا.
و برای شروع، یه مدرس حرفه‌ای ویلن استخدام کرد.

اشکان.

مردی با چهره‌ای فراتر از جذاب.
موهای لختِ مشکی، صورت استخوانی، چشم‌های درخشان و ابروهایی کمانی که به قیافه‌اش حالت جدی و مرموزی می‌داد.
لب‌های قرمز و فکی تراش‌خورده؛ یک مدل واقعی از نگاه مردم
اشکان خیلی کم حرف بود به هر چیزی نمیخندید و همیشه استایل های کلاسیک میپوشید
همون روز اول، وقتی دریا برای آوردن فرم ثبت‌نام به اتاق اشکان رفت، نگاه پسر چند ثانیه روی چشمای آبی و صورت معصوم اون موند.

— «شما هم معلم هستید اینجا؟»
دریا خندید.
— «نه، من بیشتر کارای منشی‌گری و هماهنگی رو انجام می‌دم. تازه شاگرد گیتارم هستم.»

اشکان لبخند زد، متفاوت‌تر از لبخندهای قبلیش:
— «یعنی هم می‌نویسی، هم می‌خونی، هم می‌نوازی؟ یه سه‌گانه هنری.»

دریا برای لحظه‌ای خجالت کشید.
— «نه در اون حد... هنوز شاگردم.»

و اشکان همون‌جا در دلش گفت: شاگردی که قرار نیست زیاد شاگرد بمونه

در روزهای بعد، دخترهای زیادی برای کلاس ویلن ثبت‌نام کردن.
شاید نه همشون عاشق موسیقی بودن... ولی همشون دل‌شون می‌خواست حتی یک لحظه بیشتر با اشکان چشم تو چشم بشن.

اما اشکان... رفتارش با هیچ‌کدوم مثل دریا نبود.
وقتی دریا براش چای می‌برد، ازش می‌خواست بمونه:

— «اگه ممکنه، همین‌جا با من بنوش. تنهایی خوردن چای خیلی بی‌مزه‌ست.»

و وقتی دریا با تردید می‌نشست، نگاه عمیق و دقیق اشکان از اون چشم برنمی‌داشت.
با احترام، ولی با توجه.

—

دانیال، پشت میز تو اتاق کنترل نشسته بود. صدای مکالمه‌شون از طریق میکروفن‌ها کمی شنیده می‌شد.

مشتی محکم روی میز زد.
فنجون چایش لرزید.

مج دستش رو فشار داد، نفسش سنگین بود. حسادتی که نمی‌تونست بیان کنه، داشت مثل زهر توی خونش می‌دوید.

دانیال، عشقش رو مخفی کرده بود... اما حالا کسی دیگری داشت باهاش علنی رفتار می‌کرد
شب، وقتی همه رفته بودن، دریا و دانیال تنها موندن.

دانیال گیتار دستش گرفت.
سکوت، نفس می‌کشید بین‌شون.

— «چرا باهاش می‌نشستی چای بخوری؟»

دریا سرش رو بلند کرد.
— «مگه کار بدی کردم؟ اون استاد ویلن اینجاست، مثل هر معلم دیگه‌ای.»

دانیال به سیم‌ها نگاه کرد.
صدای خفه‌ای از گیتار در اومد.

— «آره... فقط اون مثل بقیه نیست. اون دنبال چیز دیگه‌ست.»

دریا مکث کرد.
— «دنبال چی مثلاً؟»

دانیال نگاهش کرد.
چشم تو چشم.
چند لحظه، سکوت.
و بعد... دوباره سرش رو پایین انداخت.

— «هیچی... فقط مراقب باش.»

و دریا فهمید... دانیال چیزی تو دلش داره که نمی‌تونه بگه.
و این نگفتن، از هزار تا «دوستت دارم» تلخ‌تر بود.

قسمت 20: آوایی برای حسادت

استودیو حالا یک بخشی مخصوص آموزشگاه داشت؛ اتاقی پر از صندلی و آینه و نورپردازی ساده، ولی گرم.
در گوشه‌ای ویولن‌ها آویزون بودن، بغلشون میزهایی پر از دفتر و کاغذ نت.

امروز قرار بود یه اجرای داخلی برگزار بشه.
برای شاگردهای کلاس ویولن که چند هفته‌ای بود تمرین کرده بودن.

دانیال اول مخالفت کرد. ولی بعد که دید دریا با اشتیاق تمرین می‌کنه، فقط لبخند زد و ساکت موند
ولی همه از قبل می‌دونستن لحظه‌ای خاص در راهه...
اجرای دونفره‌ی «اشکان» و «دریا».
روی قطعه‌ای فرانسوی با تم عاشقانه.

دانیال از دور نگاهش می‌کرد... قلبش هر لحظه سنگین‌تر.

اشکان وارد شد. کت مشکی پوشیده بود. موهاش مرتب و اون لبخند جدیِ همیشگی، روی لبش نشسته بود.

نزدیک شد، دریا رو نگاه کرد.
— «آماده‌ای؟»

دریا با تردید گفت:
— «تا وقتی تو می‌نوازی... آره.»

اشکان کوتاه خندید.
— «پس بزن بریم.»

همه شاگردها، حتی دانیال، سکوت کرده بودن.

اشکان، با دقت به صدای دریا گوش می‌داد. وقتی آواز تموم شد، بی‌هوا و بی‌مقدمه،
برگشت سمت دریا و بغلش کرد.
یه بغل ساده. آروم. اما گرم. از اون بغل‌هایی که برای «تبریک» نیست، برای احساسیه.

دریا جا خورد، ولی عقب نکشید. لبخند زد.
همه کف زدن.
و میگفتن استاد چقدر به دریا خانوم میاد
دانیال هم ایستاده بود پشت شاگرد ها حسادتی درونش پیچید که مثل شعله‌های
سرکش بالا گرفت.

صدایی در دلش جیغ می‌کشید:
«تو کجای کاری دانیال؟ داری همه چیزو از دست می‌دی.»

اون شب قرار بود دانیال بره به دریا سر بزنه
بعد اجرا دریا رفت خرید کلی خرید کرد رفت خونه غذا پخت لباس زیبا پوشید شمع روشن
کرد رو میز به افتخار پیشرفت دریا اون لحظه رو میخواست با دانیال جشن بگیره
اما دانیال به بهونه کار بیشتر تو استودیو موند
و از حرصش رفت اون شبو با شادی شام بخوره.....
ساعت از ۹ گذشته بود.
— «حتماً تو راهه... شاید ترافیکه...»
لبخندش کم‌رنگ‌تر شد.

۱۰ شد.
غذا داشت سرد می‌شد.
پیام داد:

"کجایی دانیال؟ دارم دلتنگ می‌شم. شام یخ زد..."

پیام فقط "دیده شد" خورد.

زنگ زد.
رد تماس.

بار دوم هم... رد تماس.

انگار قلب دریا رو کسی با دست فشار می‌داد
چراغ روشن کرده بود.
دیگه مطمئن نبود:
منتظر کسیه... یا منتظر حقیقتی که نمی‌خواد بشنوه؟

سومین تماس رو گرفت.

اما این بار، صدای اون نبود که جواب داد...

صدای شادی بود.

خواب‌آلود، اما دقیقاً همون‌قدر زهرآلود که کافی باشه.

— «الو؟ سلام عزیزم، دانیال خوابه الان. اگه کار مهمی نداری مزاحمش نشو، باشه؟ شب بخیر.»

و قبل از اینکه دریا حتی بتونه یک کلمه بگه،
خط قطع شد.

همه‌چی تو یک لحظه خراب شد.

نه فقط غذا، نه فقط شب...
بلکه «اعتماد»ی که با تمام ترس‌هاش ساخته بود.
اعتمادی که سخت‌تر از هر آهنگی تمرین کرده بودش

صبح فردا، دانیال با چشمای نیمه‌باز گوشی‌شو برداشت.
ده‌ها تماس بی‌پاسخ، پیام‌های بی‌جواب...

و آخرین تماس، اون تماس لعنتی...
که شادی جواب داده بود.

گفت:
— «لعنتی...»

شادی از توی آشپزخونه گفت:
— «بیدار شدی عزیزم؟ صبحونه بیارم؟»

دانیال، فقط ساکت نشست روی تخت.
و برای اولین‌بار تو دلش گفت:

«شاید دارم همه‌چیو از دست می‌دم...»

قسمت:21
نور خورشید از پشت پنجره‌ی استودیو افتاده بود روی پیانو.
دریا با ارایش ملایم رژ و سایه صورتی و واستایل رنگ سفیدی که پوشیده بود پشت میز نشسته بود،
و چای می‌ریخت برای اشکان.

لبخند می‌زد.
اما لبخندش اون چیزی نبود که اشکان انتظارش رو داشت.

— «اشکان‌جان، یه‌کم قند می‌خوای یا مثل همیشه تلخ؟»
اشکان متعجب نگاهش کرد.
تا دیروز اینجوری باهاش گرم نمی‌گرفت.

— «تلخ... مرسی. ولی... امروز خیلی خوش‌اخلاقی! اتفاق خاصی افتاده؟»
دریا با ناز خندید.
— «باید حتماً اتفاق خاصی بیفته تا آدم خوب باشه؟»

اشکان، کمی خودش را جمع کرد.
هوای اتاق تغییر کرده بود.
انگار کسی شعله‌ای را دردرون دریا روشن کرده بود.

در همون لحظه، دانیال وارد شد.

قدم‌هایش محکم بود، اما نه از سر اقتدار...
بلکه از اضطرابی که ته دلش پیچیده بود.

چشمش که به رفتار دریا و اشکان افتاد، اخمش یک لحظه عمیق شد.
دید که دریا دستش را روی لبه‌ی میز خم کرده و با نگاهی گرم، چیزی در گوش اشکان می‌گوید.

اشکان، با دستپاچگی عقب کشید.
اما دریا... لبخند زد.

دانیال جلو رفت، مستقیم کنار دریا ایستاد.

— «میشه باهات چند لحظه صحبت کنم؟»

دریا بلند شد.
— «حرف خاصی نیست... ولی باشه.»

رفتن توی اتاق ضبط.
دانیال در رو بست.
صداش آروم بود، ولی نگاهش لرز داشت.

— «داری از عمد این کارو می‌کنی، درسته؟»

دریا تکیه داد به دیوار.
دست‌هاشو روی سینه جمع کرد.

— «از کدوم کار حرف می‌زنی؟ چایی ریختن برای یکی از معلمای استودیو؟ لبخند زدن؟»

دانیال جلو رفت.
— «نه... از دریا حرف می‌زنم. از اون دختری که خودم شناختم. تو اینی نیستی. این ناز و ادا واسه چی بود؟»

دریا با چشم‌هایی که پر از خشم خاموش بود، گفت:

— «شاید وقتشه تو هم حس کنی وقتی یکی رو می‌خوای و اون با یکی دیگه‌ست...»

دانیال سکوت کرد.

و بعد، زمزمه کرد:

— «من فقط اون شب اشتباه کردم... می‌دونی چرا نیومدم پیشت؟ آره... رفتم خونه‌ی شادی، ولی نه از روی عشق... از ترس، از فشار، از اجبار...»

دریا پوزخند زد.

— «همه‌ی اشتباهات شماها از روی اجباره. ولی انتخاب‌هاتون به قیمت شکستن آدمای دیگه‌ست.»

دانیال جلو رفت. دست دریا رو گرفت.

— «داری با احساسات خودت بازی می‌کنی، نه فقط با من یا اشکان. من می‌دونم تو جلو اون اینجوری نیستی...»

دریا آروم دستشو کشید عقب.
برای لحظه‌ای بغضش شکست...
اما نذاشت اشک بریزه.

— «اگه واقعاً منو می‌فهمیدی... اصلاً نمی‌ذاشتی اون شب تنها بمونم.»

در رو باز کرد و از اتاق خارج شد.

و دانیال، تنها موند.
بین عشقی که داشت از دستش می‌رفت
و تعهدی که روزی با خشم به گردنش آویخته شد

قسمت 22: بازگشت به آغوش آرامش

دانیال گوشی‌اش را روی میز گذاشت.
رو به شاگردها و همکارهای استودیو، با لحن جدی ولی گرم گفت:

— «یه هفته نیستم. کلاس‌ها رو به روال قبلی ادامه بدین. مدیریت کارها با دریا خانومه... خیالم راحته که استودیو دست اونه.»

نگاه‌های متعجب، بعد کنجکاو، و بعد تحسین‌آمیز.
دریا پشت میز نشست. توی دلش چیزی بین نگرانی و شعف می‌جوشید.
دانیال بدون هیچ نگاه اضافه‌ای، فقط لبخند کمرنگی زد و رفت.

همون شب، دریا بعد از دوش گرفتن، با لباس راحتی توی خونه‌ش بود که زنگ در خورد.
با تعجب سمت آیفون رفت.

— «کیه؟»

صدای آرومی جواب داد:

— «منم... باز کن.»

در رو که باز کرد، دانیال با دسته‌گل بزرگی از رزهای یخی رنگ، جلوی در بود.
موهاش آشفته ولی مرتب، صورتش خسته ولی براق.
چشم‌هاش... نرم.

— «دلتنگت شدم. اجازه هست امشب اینجا بمونم؟»

دریا بی‌هیچ حرفی از جلوی در رفت کنار.
دانیال وارد شد، گل رو گذاشت روی میز، سمت آشپزخونه رفت.
— «امشب شام من با تو. جبران اون شبی که نیومدم...»

دریا از پشت نگاهش کرد.
باورش نمی‌شد.
چیزی داشت توی دلش می‌لرزید که شبیه امید بود.

ساعت نه شب، غذای ساده‌ای اما خوش‌عطر روی میز بود.
بعد از شام، دانیال نشست روبه‌روی دریا.
دستش رو گرفت.

— «من هر بار ازت فاصله گرفتم، یه قسمتی از خودم رو گم کردم. دیگه نمی‌خوام اون حس لعنتی رو تجربه کنم.»

سر دریا رو آورد بالا.
لبش رو بوسید.
آروم. عمیق.
نه فقط از روی علاقه...
از روی عذرخواهی.

دریا نگاهش کرد. چشم‌هاش نم‌دار بود.

و اون شب...
بوسه‌هاشون بین نور کم اتاق، نرم و آهسته‌تر شد.
دست‌هاشون در هم گره خورد.
صدای نفس‌هاشون با هم تراز شد.
و بعد...
همه‌چیز در سکوتی شاعرانه، به گرمای یک آغوش امن ختم شد.

صبح، دانیال هنوز خواب بود.
دریا کنارش نشسته بود، موهاش رو نوازش می‌کرد.
با خودش فکر کرد:

«شاید همه‌چی قرار نیست درست شه... اما وقتی دلی برای کسی بتپه، حتی یک شب هم می‌تونه یه زندگی باشه.

قسمت23:
صدایی از پشتِ گوشی

آن هفته، روزها از میان لبخندهای واقعی و گرمایی عمیق می‌گذشت.
دریا صبح‌ها به استودیو می‌رفت و عصرها با دستی پر از خریدهای کوچک و لب‌هایی که بوی لبخند می‌داد، به خانه‌ای بازمی‌گشت که حالا بوی «خانه» می‌داد.

دانیال صبح‌ها از پشت درِ نیمه‌باز اتاق، صدای ساز زدنش می‌آمد.
ظهرها، غذای ساده‌ای درست می‌کرد.
و عصرها... تا نیمه‌شب، کنار دریا می‌نشست، با او حرف می‌زد، نوازشش می‌کرد، موسیقی گوش می‌دادند، با هم تمرین می‌کردند، و در نهایت... هر شب، در آغوش هم، گم می‌شدند.

دریا هر شب، بعد از خاموشی چراغ‌ها، به نفس‌های آرام دانیال گوش می‌داد.
فکر می‌کرد:
«کاش این هفته هیچ‌وقت تموم نشه...»

اما... تمام رؤیاها، یه سایه دارن.

شب پنجم بود.
دانیال گوشیشو روی حالت بی‌صدا انداخته بود.
پیام‌ها و تماس‌های شادی، یکی‌یکی می‌اومدن و بی‌پاسخ می‌موندن.

تا اینکه شادی از یه شماره ناشناس، پیام داد:

«سلام، تماس گرفتم برای فرم ثبت‌نام کلاس گیتار...»

دانیال، بدون فکر، تماس گرفت.

— «بله، سلام... الو؟... صداتون قطع و وصله... الو؟»

سکوت.

و بعد... صدای خنده‌ای خفیف، آرام... صدای دریا، از دور:

— «دانیال بیا ببین کی زنگ زده، اشکان اشتباهی چاپیشو گذاشته رو کتابای من خیلی ترسیده بود بنده خدا!»

دانیال نشنید چه گفت، اما شادی شنید.
سکوت تلخی از اون‌سوی خط پیچید.
و تماس قطع شد.

چند دقیقه بعد، پیام شادی اومد:

«حالم بده... انگار بچه تکون نمیخوره لطفاً بیا حس میکنم دارم میمیرم.»

دانیال گوشی‌رو با دست لرزون گرفت.
قلبش ریخت.
بلند شد، حتی نتونست به دریا نگاه کنه.
فقط گفت:

— «یه کاری پیش اومده... میرم.»

دریا لبخندش یخ زد.
اما چیزی نگفت.

وقتی رسید، شادی افتاده بود روی تخت، چشم‌هاش خیس.
— «تو واقعاً رفتی؟ تو واقعاً منو فراموش کردی؟ دانیال... ما یه بچه داریم.»

دانیال کنار تخت نشست.

دستش رو کشید روی پیشونی شادی.
زیر لب زمزمه کرد:

— «شاید اشتباه کردم... شاید زیادی خودخواه بودم.»

لحظه‌ای، همه‌چیز دوباره سنگین شد.
تمام حس‌هایی که دفن کرده بود، برگشت.
دریا... شادی... بچه...

و اون شب، برای اولین بار، شک کرد.

به قلبش.

به مسیرش.

به اینکه آیا واقعاً، خوشبختی یه نفر، می‌تونه روی خرابه‌های دل یکی دیگه ساخته شه؟

قسمت 24: جای خالیِ دانیال و صدای زنگ در

سه روز گذشته بود.
سه روز، بدون پیام، بدون تماس، بدون خبری از دانیال.
نه صدای خنده‌اش بود، نه پیام‌های کوتاه و شوخی‌های بین تمرین‌شون، نه اون نگاه‌هایی که انگار همه‌ی غم‌های دنیا رو از دل دریا برمی‌داشت.

سه روز، فقط سکوت بود.
فقط نفس‌هایی عمیق و پُر درد که شب‌ها توی تنهایی، از سینه‌ی دریا بیرون می‌زد و گم می‌شد تو دیوارهای سرد آپارتمان کوچکشان.

دریا به خودش گفت: «شاید رفته پیش شادی... شاید... شاید دلش سوخته برای بچه‌اش... شاید اصلاً هیچ‌وقت منو نمی‌خواست.»

اون شب، پنجره رو باز کرد، نشست کنار شیشه.
صدای شهر، بوی نیمه‌شب...
دستاشو زیر چونه‌اش زد و چشم‌هاشو بست.

زنگ در به صدا دراومد.
دریا، از جا پرید.
دلش تند تند زد.

— «دانیاله!»

بدون مکث، با ذوق دوید سمت در.
دستش روی دستگیره لرزید، لبخندش رو لبش نشست.
در رو باز کرد...

و...

اشکان.

ایستاده بود، با اون ظاهر مرتب همیشگی، با لب‌خند کمرنگی که تهش یه دل‌نگرونی قایم شده بود.

دریا خشک شد.
لبخندش پرید.
— «تو... تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

اشکان سری به اطراف چرخوند.
نگاهش رفت روی صورت خسته‌ی دریا.
— «سه روزه نیومدی استودیو. نگران شدم. آدرستو از اطلاعات آموزشگاه گرفتم. گفتم بیام سر بزنم... ببینم حالت خوبه یا نه.»

دریا درو بازتر کرد.
— «خب... الان خوبم.»

اشکان نگاهی انداخت به فضای خلوت و تاریک پشت سر دریا.
— «نه... خوب نیستی. معلومه. برو حاضر شو، بریم.»

— «کجا؟»

اشکان لبخند زد.
اون لبخند خاصش...
— «بام تهران.»

دریا لحظه‌ای مکث کرد.
بعد، بی‌کلام، برگشت داخل و با چشمانی پر از شک و دلِ شکسته‌ای که دلش هم‌صحبت می‌خواست، آماده شد.

روی بلندی بام، چراغ‌های تهران زیر پاشون برق می‌زد.
صدای موسیقی دوردستی می‌اومد.
نسیم ملایمی موهای دریا رو تو هوا تاب می‌داد.

اشکان دست‌هاشو توی جیبش فرو کرده بود.
چند قدم از دریا فاصله داشت.
بعد برگشت و مستقیم توی چشم‌هاش نگاه کرد:

— «تو... نباید منتظر کسی باشی که میذاره سه روز کاملو اینجوری بگذرونی »

دریا چیزی نگفت.
فقط به چراغ‌های شهر خیره موند.

اشکان جلوتر اومد.
آروم، خیلی آروم، نشست کنار دریا روی نیمکت فلزی.

— «میدونی... من هیچ‌وقت نفهمیدم چرا انقدر مهم بودم برای همه، غیر از تو.
ولی حالا، فقط می‌خوام بدونی... اگه یه روزی خواستی، کنار کسی باشی که هیچ‌وقت جا نذارتت... من هستم.»

دریا نگاهش رو از شهر برداشت، انداخت به صورت اشکان.
اشک تو چشم‌هاش برق زد.
لبخند زد.

و این‌بار... این دریا بود که حرفی نزد.
اما دلش، یه چیزی شنید.

قسمت 25: آنچه در دل پنهان بود

شب از نیمه گذشته بود.
باد خنک آخر بهار، تو کوچه‌های نیمه‌خاموش می‌پیچید.
اشکان با نگاهی مهربون و ساکت، فرمون رو گرفته بود و گاه‌به‌گاه به دریا که کنار دستش نشسته بود، نیم‌نگاهی می‌انداخت.

دریا ساکت بود.
چشم‌هاش، رد چراغ‌های خیابون رو دنبال می‌کرد.
سکوتی که بین‌شون بود، از اون سکوت‌های سنگین و پُر از سؤال بود.

اشکان ماشین رو جلو در خونه نگه داشت.
نفس عمیقی کشید.
بعد، بدون اینکه نگاه از جاده برداره، گفت:

— «میشه یه چیزی بپرسم؟»

دریا فقط نگاهش کرد.

— «تو همیشه قوی و ساکت به نظر میای... ولی من می‌دونم پشت این چشما، خیلی چیزا قایمه.
میشه بهم بگی... اون چیزی که تو دلت هست، یا اون کسی که تو دلت هست... کیه؟
یا چی شده که انقدر خسته‌ای؟»

دریا مکث کرد.
چشماش لرزید.
بعد آهسته برگشت سمت اشکان.
دستاش لرزید.
لبش رو گزید...
و ناگهان، اشک‌هاش ریخت.

همین‌طور که اشک می‌ریخت، خم شد و اشکان رو بغل کرد.
سرش رو گذاشت روی شونه‌ی اشکان و تو همون حالت، انگار بند احساساتش پاره شده باشه، شروع کرد به گریه کردن.

اشکان خشک شده بود.
لحظه‌ای پلک نزد.
اما بعد، بی‌هیچ حرفی، دستش رو به‌آرومی گذاشت پشت کمر دریا.
محافظش شد، حتی بدون اینکه بدونه چرا.

دریا با صدایی بغض‌آلود و بریده‌بریده گفت:

— «من... نمی‌خواستم عاشق کسی بشم که مال من نیست...
ولی شدم.
دانیال... دانیال باهام عقد کرد، باهام زندگی کرد، به من نزدیک شد، بهم امید داد...
ولی به خاطر بچه‌ش برگشت پیش زنی که دیگه دوسش نداشت.
و من؟
من موندم با یه اسم، یه خونه، یه دل و یه دنیا خاطره که هیشکی نمی‌خواستشون...»
کل داستانو تعریف کرد از روستاشون تا تهران همه ی اتفاقاتو تعریف کرد..

اشکان بی‌صدا گوش می‌داد.
نگاهش توی شیشه‌ی جلو، محو نور زرد چراغ کوچه بود.

اما...

در همان لحظه‌ای که دریا در حال بغل کردن اشکان بود، چند قدم اون‌طرف‌تر، پشت دیوار خانه، درست در تاریکی درختِ اقاقیا، دانیال ایستاده بود.

با یه دسته گل در دست اومده بود عذرخواهی کنه و همه چیو و دلیل غیبتشو توضیح بده که

چشم‌هاش قفل شده بود روی صحنه‌ای که جلوی چشماش بود.
دریا...
آغوش اشکان...
و صدای آرامی که از ماشین شنیده می‌شد.

نفسش برید.
انگار یه مشت محکم خورده باشه وسط سینه‌اش.
پلک نزد، فقط برگشت.

همون‌طور بی‌صدا، با قدم‌هایی سنگین، دور شد.
گل‌ها هنوز تو دستش بود.
اما دیگه بوی خوشی نمی‌دادن...

اشکان بعد از شنیدن تمام حرف‌های دریا، سرش رو عقب کشید.
با چشمانی گرد و ناباورانه تو صورت خیس دریا نگاه کرد.
سکوت کرد.
طوری که انگار نمی‌خواست با حرفی احمقانه، بار غم اون دختر رو سنگین‌تر کنه.

فقط گفت:

— «تو... خیلی قوی‌تری از اونی که خودت فکر می‌کنی.»

و بعد، قبل از اینکه از ماشین پیاده شه، زمزمه کرد
من هواتو دارم دریا اصلا به چیزی فکر نکن فردا بیا سرکار

قسمت26:تولد، بی‌خبر از عشق

هوای صبح مثل همیشه گرم نبود.
نسیمی می‌وزید که بیشتر شبیه بوی خاطرات کهنه بود تا بوی تازگی.
دریا با دل‌گرفتگی وارد استودیو شد.
همه چیز همون‌طور بود. گیتارها، سازها، بچه‌هایی که در اتاق‌های مختلف در حال تمرین بودن... اما چیزی تو دلش سنگینی می‌کرد.

هنوز نه پیامی، نه تماسی از دانیال.

حتی یک «حالت خوبه؟» هم نرسیده بود.

اومد کنار میز منشی نشست، لپ‌تاپ رو باز کرد اما ذهنش هزار جا می‌رفت.
اشکان از اتاق ویولن بیرون اومد، همون‌طور که با یکی از شاگردها احوال‌پرسی می‌کرد، متوجه حال دریا شد.
ساکت بود.
خیلی ساکت‌تر از همیشه.

چند دقیقه بعد، یکی از بچه‌ها که با هیجان از اتاق اموزش اومده بود بیرون، گفت:

— «خانم دریا! می‌دونستید بچه آقای دانیال به دنیا اومد؟ مامانم گفت تو بیمارستانی که کار می‌کنه، امروز صبح یه نوزاد دختر از خانم شادی متولد شده!»

خشک شد.

دریا حس کرد زمان متوقف شد.
نبضش کندتر زد، پلک‌هاش نیمه‌باز موند.
حتی نفس کشیدن براش سخت شد.

بلند شد، بی‌هیچ حرفی، رفت داخل یکی از اتاق‌های خالی و در رو بست.

اشکان که از دور نگاهش می‌کرد، همه چیز رو فهمید.

در زد، دریا چیزی نگفت.
آروم در رو باز کرد، با لیوان آبی در دست اومد کنار دریا نشست.
لیوان رو داد دستش و گفت:

— «بخور، تو حالت خوب نیست...»

دریا لیوان رو گرفت، اما قطره‌ای ننوشید.
فقط زل زد به روبرو.

— «حالا چی کار کنم اشکان؟
دخترش به دنیا اومده...
من چی‌ام تو زندگی دانیال؟
یه زخم؟ یه اشتباه؟
یه بازی؟»

اشکان لحظه‌ای ساکت موند.
بعد با صدایی آروم اما قاطع گفت:

— «برو ببینش.»

دریا برگشت سمتش. ناباورانه.

— «چی؟»

— «می‌گم برو ببینش.
بچه رو ببین.
خود دانیال رو ببین.

گاهی لازمه با واقعیت چشم‌توچشم شی، تا بفهمی قراره فراموشش کنی، یا هنوز دلت باهاشه.
ولی نذار این بلاتکلیفی لهت کنه.»

دریا نگاهش رو پایین انداخت.
اشکان بهش لبخند زد.
آروم ادامه داد:

— «من نمی‌خوام از تو فقط یه نقش باشم...
نمی‌خوام فقط گوش کنم و بمونم.
ولی تصمیم با توئه.
دلت که آروم شد، خودت می‌فهمی چی درسته.»

دریا هنوز چیزی نگفت.
اما اشکان می‌دونست اون نگاهِ پر از اشک و بغض، یعنی تو دلش آشوبه

قسمت:27
نامش را ملودی گذاشتند

بوی بیمارستان، سرد و یخ‌زده، مثل یک پتوی سنگین روی قلب دریا افتاده بود.
با دست‌هایی لرزون، جلوتر رفت.
در باز بود.

دانیال نشسته بود کنار تخت، با نگاهی مهربون به نوزاد خیره شده بود. شادی لبخند خسته‌ای روی لب داشت.
بچه، کوچولو بود... پوستش مثل برف... و پلک‌هاش بسته بودن، مثل اینکه هنوز نفهمیده چه دنیایی به استقبالش اومده.

دریا از در وارد شد.
دانیال نگاهش کرد، بلند شد.
اما نگاهش... همون نگاهِ همیشگی نبود.

نه بغض، نه اشتیاق، نه حتی شرم.

فقط یه سکوت خشک.

— «سلام.»

— «سلام.»

دریا رفت جلو. به نوزاد نگاه کرد.
چشماش لرزید.

— «خیلی قشنگه... اسمشو چی گذاشتین؟»

دانیال جواب داد، بی‌حالت، مثل اینکه داره به یه کارمند توی استودیو جواب می‌ده:

— «ملودی.»

دریا لبخند زد، اما لبخندش شبیه ترک روی شیشه بود.

— «خیلی قشنگه... مبارکه.»

و بعد بدون هیچ حرف دیگه‌ای، برگشت.

صدای قدم‌هاش توی راهرو می‌پیچید، مثل آهنگ بدرود.

**

فردای اون روز،
استودیو مثل همیشه شلوغ بود، پر از موسیقی و صدا.
ولی بین تمام اون صداها،
سکوت بین دانیال و دریا از همه بلندتر بود.

دریا پشت میز منشی نشسته بود، بی‌حرف.
دانیال از اتاق‌ها رد می‌شد، حتی یه نگاهِ مستقیم هم بهش نمی‌نداخت.
هر دو مثل دو غریبه در یک محیط آشنا.

اشکان از دور همه‌چی رو می‌دید.
نگاه‌های دریا که بی‌جهت خیره به گوشی می‌موند...
دست‌هایی که می‌لرزیدن موقع تایپ...
و اون بغض خاموشی که هر لحظه آماده ترکیدن بود.

هروقت نزدیکش می‌شد، لبخند می‌زد.
حرفی نمی‌زد، فقط کنار می‌نشست.
مثل کسی که بلد نیست دلداری بده، ولی بلده بمونه.

و دانیال؟
اون بیشتر و بیشتر عقب رفت.
کمتر توی استودیو می‌موند.
هر بار که اشکان کنار دریا دیده می‌شد، نگاه دانیال به زمین دوخته می‌شد.
ولی دیگه نمی‌جنگید.

رفته بود سمت شادی... سمت خونه‌ای که حالا صدای گریه یه نوزاد توش می‌پیچید.
کنار خانواده‌ای که شاید از اولش هم خودش انتخابش نکرده بود، ولی حالا انگار تسلیمش شده بود.

**

در سکوت این روزها،
اشکان بود که شنونده حرف‌های نگفته شد.
و دریا بود که هنوز نمی‌دونست تا کِی قراره وانمود کنه چیزی تو دلش نیست.

اما تا کی می‌شه جلوی شکستن رو گرفت؟

قسمت :28
رازی که توی سکوت رشد کرد

یک ماه گذشت...
یک ماهِ سرد، پر از لبخندهای زورکی، سکوت‌های آزاردهنده و نگاه‌هایی که از هم فرار می‌کردن.

دانیال کمتر به استودیو سر می‌زد، و هربار که می‌اومد، ملودی رو بغل کرده بود.
شادی هم، با لبخند مصنوعی و اون چشمایی که انگار همیشه دنبال چیزی بودن...
همیشه همراهش بود.

اون روز وقتی شادی برای اولین بار اشکان رو دید، لبخند زد.
یه لبخند از اونایی که زن‌ها می‌زنن وقتی یه مرد جذاب می‌بینن.

ابروهای کمانی، قد بلند، نگاه جدی اشکان...
همه‌چی به‌نظرش پرفکت می‌رسید.

ولی چیزی که ذوقش رو کور کرد، رفت و آمد نگاه اشکان به سمت دریا بود.

دریایی که با وجود غم توی چشم‌هاش، هنوز خاص بود...
و اشکانی که هر روز بیشتر و بیشتر کنارش می‌نشست، بی‌صدا حمایتش می‌کرد.

و این‌جا بود که نقشه‌ای تو ذهن شادی شکل گرفت.

نقشه‌ای برای زمین زدن دریا... جوری که آبروش جلوی اشکان بره.
و توی دلش می‌گفت:
«تو دزد قلب کسی شدی که قرار بود مال من باشه. حالا نوبت توئه که بسوزی.»

اما اون شب...
همه‌چیز از کنترل خارج شد.

آخر تایم بود. شاگردها یکی‌یکی رفتن.
دریا پشت میز نشسته بود، سرش روی بازوش افتاده بود.
اشکان داشت چراغ‌ها رو خاموش می‌کرد که برگشت یه چیزی بگه...
و یهو دید دریا از جا بلند نشد.

صدا زد:

— «دریا؟»

پاسخی نیومد. نزدیک‌تر شد.
قلبش افتاد.

دریا بیهوش روی صندلی افتاده بود. صورتش رنگ نداشت.

بدون معطلی بغلش کرد و بردش بیرون.

بیمارستان.
نور سرد فلورسنت.
نفس‌های تند. دکترها. دستگاه‌ها.

و بعد... اون جمله.

— «تبریک می‌گم... ایشون حامله‌ست.»

اشکان سر جاش خشکش زد.
دریا اول خندید، فکر کرد شوخیه.
ولی بعد نگاه جدی دکتر... چشم‌هاش پر اشک شد.

— «نمی‌خوامش... من... نمی‌تونم... بندازینش.»

دکتر لب‌هاشو بهم فشرد:

— «خانم... شما با این وضعیت جسمی و روانی، اگه اقدام به سقط کنین ممکنه جون خودتون هم در خطر بیفته. فشار زیادی رو تحمل کردین. نه غذا، نه استراحت، نه آرامش. بدن شما نمی‌کشه... نه این کارو.»

دریا چشم‌هاشو بست.
تصاویر اون شب، بوسه‌ها، نوازش‌ها، دستایی که به هم گره خورده بودن...
همه تو ذهنش چرخیدن.

و حالا...

حاصلِ اون یک هفته،
تو وجودش نفس می‌کشید.

تو راه برگشت، تو ماشین اشکان، دریا به پنجره خیره بود.

اشکان نگاهی انداخت به دستاش که روی فرمون یخ زده بودن.
صداشو آورد بالا:

— «می‌خوای بهش بگی؟ به دانیال؟»

دریا سرشو آروم تکون داد.
بغض داشت اما هنوز ترک نخورده بود:

— «نمی‌دونم... اون حالا یه پدره... برای یکی دیگه.
اگه بفهمه، برمی‌گرده از روی ترحم.
من... نمی‌خوام یه بار دیگه بشکنم.»

اشکان آروم گفت:

— «ولی الان تنها نیستی... من هستم.»

دریا نگاهش نکرد.
فقط گفت:

— «اشکان... این بچه، قرار نبود باشه.
من حتی از خودمم بدم میاد بابت اون یه هفته... من لعنتی‌ام... من ضعیف بودم...»

اشکان دستش رو گذاشت رو فرمون...
ولی بغض داشت.

دریا حالا فقط دنبال یه تصمیمه...
تصمیمی که یا تمومش می‌کنه، یا اونو به جایی می‌بره که برگشتی توش نیست

29: قسمت

یه پیام از شادی رسید:

«دریا جون... اشکان عزیز... فرداشب شام بیاین خونه‌مون. دانیالم هست. خوشحال می‌شیم ببینیمتون.»

هیچ‌کدوم باورشون نمی‌شد.

اشکان فقط ابرو بالا انداخت.

دریا تو دلش آشوب افتاد... ولی گفت می‌رم.

هم به‌خاطر ادب، هم شاید... وقتشه.

اون شب، هرکدوم جدا جدا رسیدن.

خانه گرم و روشن بود.

ملودی توی گهواره‌اش خوابیده بود، و شادی با لباسی شاد و رنگی، در رو باز کرد:

— «وای خوش اومدیییییین!»

رفتار شادی انقدر خوب بود که مصنوعی بودنش تو ذوق می‌زد.

اما هیچ‌کس چیزی نگفت.

اشکان دستش رو بالا برد، گفت:

— «شبتون بخیر.»

شادی خم شد، دخترش رو بغل کرد و گفت:

— «ببین ملودی... مهمونا اومدن...»

و بعد، رو کرد به دریا:

— «بگیرش یه کم. ببین چقدر آرومه! شبیه باباشه نه؟»

دریا لبخند تلخی زد و بچه رو بغل کرد.
انگار قلبش کشیده شد...
بغض تو گلویش سنگینی کرد.
داشت تو ذهنش تصویر می‌ساخت:
"همین لحظه... اما با بچه‌ی خودش و دانیال..."

دانیال اون طرف اتاق، نشسته بود رو مبل و با لبخند، بچه رو نگاه می‌کرد.
هیچ حرفی با دریا نزد.
انگار همکارش رو دعوت کرده بودن نه چیزی بیشتر.

شام که شروع شد، همه وانمود کردن فضا آرومه.
اشکان آروم با دریا شوخی می‌کرد، شادی هم با لبخند غذا می‌کشید و گاهی دلبری‌های ظریفی برای دانیال می‌کرد.
مثل اون لحظه‌ای که گفت:

— «دانیال؟ یادت میاد موقع بارداری چه‌قدر پیتزای خونگی دوست داشتی؟ همون مدلی درست کردم برات.»

دریا لب پایینش رو جوید.

دانیال دست ملودی رو گرفته بود، باهاش بازی می‌کرد.
هر بار صدای خنده‌ی بچه بلند می‌شد، قلب دریا می‌لرزید
اما شادی، ناگهان وسط جمع، قاشقشو گذاشت کنار بشقاب، لبخند زد و با صدایی به ظاهر خوشحال گفت:

— «خب... حالا که این‌جاییم، یه چیزی هست که باید گفته بشه...»

همه برگشتن سمتش.

شادی نگاشو از رو دریا برنداشت و گفت:

— «دانیال؟ من می‌خوام یه درخواست خیلی جدی ازت بکنم...
وقتشه از دریا جدا شی.»
اقا اشکان دیگه شما قطعا داستان دانیال جان و دریا جان رو میدونی
دانیال خشکش زد.

شادی ادامه داد:
— «شما که هیچی بینتون نیست. دریا الان رو پای خودشه، مستقل شده، حتی اشکان هم مراقبشه.
ملودی و من بهت احتیاج داریم.
خونه‌مونم کوچیکه...
اونی که تو خونه‌ی بزرگ‌تره دریاست... بهتره ما بریم تو اون خونه طلاق بگیرین تمومش کنین این بازیو.»

چنگی کشید روی صورت دریا.
یه لبخند مصنوعی زد، در حالی که تهِ چشم‌هاش آتیش حسادت می‌سوخت.

دریا چشم به دانیال دوخت.
قلبش تند می‌زد.
اونم می‌خواست چیزی بگه... لب باز کرد:

— «اما من... من یه چیزی باید بگ—»

اما صدای گریه‌ی تیز ملودی همه‌چیزو پاره کرد.
دانیال سریع بلند شد و بچه رو بغل کرد

30: قسمت
سکوت‌هایی که فریاد می‌زدند، و افشاگری‌ای که همه‌چیزو عوض کرد...

همه‌چی یه‌دفعه یخ زده بود.
بعد اون جمله‌ی شادی که گفت:
«طلاقش بده... بذار تنها زندگی کنه.»
هیچکس چیزی نگفت.

دانیال فقط دریا رو نگاه می‌کرد...
انگار منتظر بود دریا اعتراض کنه، نگه «نه، نرو».
اما دریا ساکت بود.
اونم انتظار داشت دانیال بگه: «نه، من نمی‌ذارم جدا شیم»...
اما اونم ساکت بود.

ثانیه‌ها مثل خنجر می‌گذشتن.
که یه‌دفعه صدای اشکان، با لحن محکم و بی‌مقدمه، سکوتو پاره کرد:

— «خب، حالا که حرفا باز شد... منم چیزی بگم.
راستش... من از همه‌چیز باخبرم.
دریا با من درباره‌ی این ماجرا صحبت کرده بود.»

همه برگشتن سمتش با تعجب.

اشکان دست دریا رو گرفت، آروم ولی مصمم:

— «قرار بود امشب بهتون بگیم.
بعد از جدا شدن رسمی دریا از دانیال...
ما قراره باهم ازدواج کنیم.»

صدای شادی توی سکوت سالن پیچید:

— «چی؟؟!»

و دانیال فقط نفسش بند اومده بود.
لباش تکون نمی‌خورد... فقط چشماش پر شده بود از شعله‌ای که نمی‌دونست اسمش خشم بود یا سوزِ حسرت.

دانیال که تا حالا ساکت بود، بلند شد، با فریاد گفت:

— «چی می‌گی اشکان؟ دریا؟
تو هنوز زن منی... اصلاً جدا نشدیم، با این پسره رفتی تو رابطه؟»

اشکان برگشت، نگاه جدی و محکمش توی صورت دانیال نشست:

— «لطفاً مراقب باش چی می‌گی.
بین تو و دریا چیزی نمونده بود.
فقط یه قرارداد کاغذی بود، که حتی بهش پایبندم نبودی.»

بعد ایستاد، صاف و محکم گفت:

— «راستی یه چیز دیگه هم بگم...
من تا حالا چیزی نگفته بودم چون دلم نمی‌خواست تأثیر بذاره،
ولی خانواده‌ی من تو ایتالیا زندگی می‌کنن.
پدرم رئیس یه هولدینگ بزرگه و بزودی من و دریا هم قرار بهشون ملحق بشیم.
اونجا شرکت خانوادگی‌مونه...
ما برنامه‌هامونو چیدیم.»

همه خشکشون زد.

لبخند شادی ماسید دانیال یه قدم عقب رفت

قلبش داشت از قفسه سینه‌ش درمی‌اومد.

و دریا؟
نگاهش افتاده بود روی دست خودش...
که هنوز توی دست اشکان بود.
اما دلش داشت بین شعله‌های چشم دانیال می‌سوخت.

قسمت:31
امضایی که پایان ننوشت... آغاز اعتراف بود.

شام با لبخندهای دروغین تموم شد.
هیچ‌کس چیزی نگفت، نه اعتراض، نه خشم...
فقط سکوت.
و بعدش رفتن.

فردای اون شب،
دریا و دانیال توی سالن خلوت دادگاه کنار هم نشسته بودن.
مثل دو غریبه.
نه نگاهی، نه کلمه‌ای.
فقط وقتی قاضی گفت:
«آیا توافق دارید؟»
هر دو سر تکون دادن.

و امضا...
کلیشه‌ای‌ترین امضای دنیا،
روی یک کاغذ سرد و بی‌احساس،
همه‌ی خاطره‌هاشونو دفن کرد.

وقتی بیرون اومدن، دریا ایستاد.
برای یه لحظه چشم تو چشم شدن.
دانیال خواست چیزی بگه، اما فقط لب زد:
«مراقب خودت باش...»

و رفت.
بی‌برگشت.

بعد از چند ساعت، اشکان دریا رو برد سمت خونه‌ش.

هوا غروب بود، چراغ‌های شهر روشن شده بودن.

روی پله‌ها وایسادن، و اشکان با صدای آرومی گفت:

— «دریا...
الان دیگه وقتشه که بهت بگم چی توی دلمه.»

دریا با چشمایی که هنوز قرمز بود، نگاهش کرد.

اشکان نفس عمیقی کشید:

— «من واقعاً بهت علاقه‌مندم.
نه چون تو حال بدی داشتی، نه از روی دلسوزی.
از اول که دیدمت، چشمم تورو گرفت.»

دریا متعجب شد، ولی چیزی نگفت.

اشکان ادامه داد، لبخند تلخی روی لبش نشست:

— «اون روز توی خیابون...
روزی که اون مرد مزاحمتون شد...
من پشت ترافیک بودم.
دیدم چطور دست دانیالو گرفته بودی، چطور کنارش بودی.
اون لحظه... نمی‌دونی چرا، ولی یه چیزی توی دلم لرزید. ی دختر زیبا معصوم و قوی
ایکاش منم چنین دختری که منو بخاطر خودم بخواد نه پولم نه موقعیتم نه قیافم بخاطر خودم بخواد»

نفسش رو داد بیرون.

— «و بعد...

یه روز دیگه، اتفاقی از جلوی استودیو رد شدم.
تو رو دیدم اون تو...
دیگه نتونستم بی‌خیال شم.
بهم بگو چرا اومدم آموزش ویولن ثبت‌نام کردم؟
فقط به خاطر تو بود.
تا شاید یه کم ازت بدونم...
تا شاید یه روز، اینجوری جلوت بایستم و بگم:
من، اشکان، پسری که کلی دخترا آرزوشو دارن...
می‌خوام تو همسرم باشی.
فقط تو.»

سکوتی سنگین بینشون افتاد.

دریا بغض کرده بود...
نه از اشکان،
بلکه از زخمی که هنوز توی دلش تازه بود.

ولی اشکان فقط نگاهش کرد و آروم گفت:

— «نمی‌خوام الآن جواب بدی...
فقط بدون،
من اینجام...
نه برای پر کردن جای خالی دانیال،
بلکه برای ساختن یه زندگی کنار تو.»

قسمت:32

چند روز بعد

صدای کوبیده شدن در، آرامش چند روز اخیر دریا را در هم شکست. با بی‌میلی در را باز کرد و چهره شادی را دید، این‌بار نه با نیشخند، که با لحنی جدی و خشک:

«طبق توافق، تو و دانیال از هم جدا شدین. حالا این خونه مال دانیاله. منم مادر بچه‌شم. باید تخلیه‌اش کنی دریا. ترجیحاً تا آخر امروز.»

دریا انگار یخ زده بود. نه توان مخالفت داشت، نه حتی نفس کشیدن درست. فقط سری تکان داد و در را آرام بست.

همان لحظه گوشی را برداشت و برای اولین بار در این چند روز، با صدایی لرزان به اشکان زنگ زد:

«اشکان ! یه چیزی می‌خوام ازت... اگه می‌تونی... میشه باهام بیای چندتا مشاور املاک رو ببینیم؟ خودم تنهایی نمی‌تونم...»

و بعد از مکثی کوتاه، ادامه داد:
«واقعیتش... من باید از اینجا برم. فکر می‌کردم برم یه مسافرخونه تا یه جایی پیدا کنم...»

صدای اشکان قاطع و بی‌معطلی بود:
«دریا، وسایلتو جمع کن. هیچ مسافرخونه‌ای در کار نیست. تا هر وقت بخوای پیش من می‌مونی. راه میفتم سمتت.»
ساعتی بعد، دریا در ماشین اشکان نشسته بود و از پنجره به خیابون خیره شده بود. لبخندی روی لب نداشت. فقط چشم‌هایی گیج و خسته.

اما وقتی ماشین از پیچ گذشت و وارد خیابانی در شمال شهر شد، وقتی ویلا نمایان شد... قلب دریا برای لحظه‌ای ایستاد.

عمارت سفیدرنگ با ستون‌های بلند، باغی پر از شمشادهای هرس‌شده، و چراغ‌هایی

که مثل فیلم‌ها با نظم خاصی روشن بودند. کنار ورودی، چند ماشین لوکس برق می‌زدند.

اشکان در را باز کرد. خدمتکاری جلو آمد، سلام کرد، وسایل را گرفت.
دریا در سکوت با دهانی نیمه باز وارد خانه شد.

داخل ویلا بوی گل و چوب کهنه می‌داد. عکس‌های قدیمی خانوادگی روی دیوار.
مبلمان‌های سبک کلاسیک اروپایی. فرش‌های دستباف. لوسترهایی که نورشان به دیوار می‌تابید.

دریا بی‌اختیار گفت:
«من... من فقط یه ساک کوچیک دارم. اینجا... زیادی بزرگه.»

اشکان لبخند زد، با نگاهی مهربان:
«تو فقط مهمونی. فقط قراره راحت باشی. بیا، اتاقتو نشونت بدم.»

اتاق مهمان روبروی اتاق اشکان بود. با تختی بزرگ، پرده‌های مخمل، میز تحریر، کتابخانه‌ای پر از کتاب‌های قدیمی و پنجره‌ای که به باغ باز می‌شد.

وسایل دریا وقتی روی زمین گذاشته شدند، شاید فقط یک‌گوشه‌ی کوچک از اتاق را پر کردند. دریا وسط اتاق ایستاده بود، با چشمانی خیس و دست‌هایی لرزان.

اشکان از در اتاق گفت:
«اینجا امنه دریا. و تو، بالاخره باید یه‌جایی احساس امنیت کنی.»

دریا لبخند محوی زد. انگار برای اولین بار در تمام این مدت، قلبش اجازه نفس کشیدن پیدا کرده بود

قسمت:33
آفتاب داشت آرام‌آرام از پنجره بزرگ اتاق پایین می‌رفت و نور نارنجی کم‌جانش روی فرش نرم پخش می‌شد. دریا نشسته بود کنار پنجره، نگاهش هنوز از شکوه این خانه جدا نشده بود. ناگهان صدای در زدن آمد.

«خانوم؟ اجازه هست؟»

در نیمه باز شد و خدمتکار میان‌سال با لبخند آرامی داخل آمد.

«برای شام... آقا اشکان گفتن هرچی شما بخواین درست کنیم. بفرمایید چی میل دارین؟»

دریا کمی مکث کرد، هنوز برایش عجیب بود کسی از او بپرسد چه غذایی دوست دارد، آن‌هم توی خانه‌ای که بیشتر شبیه کاخ بود تا خانه.

«زحمت می‌افتین...»

خدمتکار لبخند گرم‌تری زد و گفت:
«زحمتی نیست. وظیفمه.»

دریا نگاهش را انداخت پایین، فکرش رفت به روزهایی که مادرش توی آشپزخونه با آستین‌های بالا زده، پیتزاهای خونگی درست می‌کرد و بوی خمیر داغ و پنیر کش‌دار توی خونه می‌پیچید. لبخندی محو نشست روی لبش.

«میشه پیتزا؟»
با لحنی مردد پرسید.

خدمتکار با تعجب یک لحظه نگاش کرد، لبخند محوی گوشه لبش نشست:
«جدی باشه؟»

همین موقع اشکان از راهروی اتاق گذشت و صدایشون رو شنید. برگشت و گفت:
«خاله مریم، ازش پرسیدین برای شام؟»

خدمتکار مؤدبانه گفت:
«بله، اشکان جان.»

اشکان سری تکون داد و رفت داخل اتاقش.

دریا با چشمانی گرد شده پرسید:
«خاله؟»

خدمتکار لبخند زد، با چهره‌ای مهربون و چشمانی که پر از خاطره بود:
«اسم من مریمه. از وقتی اشکان جان و گیشا خانوم کوچیک بودن، من اینجا کار می‌کردم. مامانشون، ژاله خانوم، همیشه با من مثل خانواده رفتار کرد. اشکان و گیشا هم منو از بچگی خاله صدا می‌زدن. شما هم اگه راحتی، بگو خاله مریم.»

دریا با تعجبی بیشتر گفت:
«گیشا؟»

خاله مریم چشمک زد و با همان لحن گرم گفت:
«آره عزیزم. گیشا، خواهر بزرگتر اشکانه. ازدواج کرده، الان ایتالیاست با شوهرش. اگه امشب بیای پایین، عکساشون هم هست توی پذیرایی. همه‌شون اونجان.»

دریا سر تکون داد و لبخند کوچکی زد، اما ذهنش پر شده بود از سؤال و کنجکاوی. انگار تازه شروع کرده بود به فهمیدن اینکه اشکان کیه و از کجا اومده... و خودش چطور یهو وارد این دنیای متفاوت شده بود

قسمت :34

شب شده بود. آسمان بالای عمارت ستاره‌باران، و نورهای زرد و گرم از پنجره‌های بزرگ خانه بیرون می‌تابید. دریا بعد از مدت‌ها، حسی از آرامش در دلش لانه کرده بود. دلش می‌خواست امشب فقط خودش باشد و هوایی که برای نفس کشیدن امن‌تر به نظر می‌رسید.

با دقت موهایش را بالا بافت، کمی رها و ساده. خط چشمی کشید سیاه، که چشم‌هایش را گیراتر می‌کرد. رژ قرمز زده بود، همان رنگی که مادرش همیشه می‌گفت برازنده‌ی لب‌های باریک و پوست روشنش است. لباس مشکی پوشید، با آستین‌های کیپور و دامنی بلند که روی زمین موج می‌زد. برای اولین‌بار بعد مدت‌ها، خودش را توی آینه دید و لبخند زد.

پایین، اشکان زودتر سر میز شام نشسته بود. با پیراهن سفید ساده، آستین‌ها را بالا زده بود و مشغول مرور چیزی توی گوشی‌اش بود. وقتی صدای قدم‌های آرام دریا توی سالن پیچید، سرش را بالا آورد و... نفسش برید.

دریا درست مثل تکه‌ای از شب بود. شیک، آرام، و با نگاهی که آدم را بی‌هوا فرو می‌برد.

اشکان ناخودآگاه گلویش را صاف کرد. رنگ گونه‌هایش گل انداخت.

«خیلی زیبا شدی، دریا... خوشحالم می‌بینم به خودت رسیدی.»
صدایش گرم بود، صادق، و کمی لرزان.

دریا با لبخندی ملایم نشست، درست روبه‌روی او.

در همان لحظه، خاله مریم با سینی شام وارد شد، و بوی آشنا و دلبر پیتزای خونگی فضای سالن را پر کرد. اشکان خندید، و ابرو بالا انداخت.

«پیتزا؟ جدی؟ انتظار یه چیز رسمی‌تر داشتم. ولی... انتخاب جالبیه.»

دریا با خجالت لب زد:
«یه کم دلم تنگ شده بود براش.»

مریم خانوم مشغول چیدن میز بود که دریا با لحنی صمیمی گفت:
«خاله مریم، شما نمیاین کنارمون؟ دلم می‌خواد باهم غذا بخوریم امشب.»

مریم لبخند گرمی زد، اما پیش از آنکه جوابی بدهد، صدای تند و ناآرامی از سمت راهروی پشتی آمد:

«مامان؟ من کمک لازم دارم!»

دختری وارد شد، با چشمان قهوه‌ای عمیق، پوستی گندمی، و ظاهری که در حد بیست‌سالگی‌اش شاد و بی‌قرار بود. در نگاهش چیزی بین حسادت و خشم موج می‌زد.

مریم آهی کشید و نگاهی پوزش‌آمیز به دریا انداخت.
«ببخش عزیزم، باید برم.»

اشکان با دیدن دخترک سرش را کمی پایین انداخت و آهسته سلام داد.
«سلام سودا.»

سودا که نگاهش مدام بین دریا و اشکان می‌چرخید، چیزی نگفت. فقط سر تکان داد و برگشت. اما در چشمانش چیزی پنهان بود... چیزی مثل درد، مثل خاطراتی که فقط خودش از آن باخبر بود.

مریم خانوم آرام گفت:
«سودا دخترمه. از بچگی با اشکان بزرگ شده. خیلی وابسته‌ست... حتی اسمش رو هم ژاله خانوم، مادر اشکان، براش انتخاب کرده بود.»

دریا با تعجب نگاه کرد. نمی‌دانست چرا دلش لرزید. شاید بخاطر آن نگاه، شاید بخاطر خاطراتی که بین آن دختر و اشکان وجود داشت... خاطراتی که هیچ‌کدامش را او نمی‌دانست.

اشکان سکوت کرده بود و با دقت دریا را نگاه می‌کرد.
اما چیزی توی نگاهش تغییر نکرده بود.

قسمت:35
دریا با صدای آرام و در حالی که نگاهش رو از اشکان می‌دزدید، گفت:
«اینم شانس منه... تو زندگی اولم یه شادی بود... تو این زندگیمم یه سودا.»

اشکان که تکیه داده بود به میز کوچک کنار پنجره، یکدفعه از جاش بلند شد و وسط حرفش پرید:
«پس من برات مهمم؟»

دریا خشکش زد. نگاهش لرزید، مثل کسی که حرفاشو نشنیده بودن.

«چی گفتی؟» صداش پایین بود، اما واضح.

اشکان خندید. لبخندی شیطنت‌آمیز، اما گرم:
«گفتم پس دوستم داری... نه؟»

دریا با صورت گل‌انداخته و چشم‌هایی که دنبال راه فرار بودن، از جا بلند شد و گفت:
«من میرم تو اتاقم... شب بخیر.»

و بی‌هیچ حرفی، با قدم‌هایی تند از اتاق بیرون رفت.
اشکان فقط لبخند زد. مثل کسی که مطمئن باشه جواب سؤالش رو گرفته.

ساعت‌ها بعد نزدیکای صبح دریا از خواب پرید. نور ضعیفی از پنجره می‌تابید. خواست بلند شه که چشمش افتاد به اشکان.

اون‌ور تخت، دراز کشیده بود و ساکت، فقط داشت نگاهش می‌کرد.

دریا نفسش برید.
«تو اینجا چیکار می‌کنی؟»

اشکان آرام گفت:

«خب تو حامله‌ای... باید مراقبت باشم. نمی‌تونستم بذارم تنها باشی.»

دریا ناگهان به یاد دانیال افتاد. چشم‌هاش پر از خاطره شد. لبش لرزید.
«اشکان... لطفاً برو بیرون. می‌خوام تنها باشم.»

اشکان از جاش بلند شد، اما قبل از رفتن خم شد. دست دریا رو گرفت... و با احترام، همون دست رو بوسید.
«شب بخیر، خانم خاص.»

و بعد، بی‌هیچ حرفی اتاق رو ترک کرد.

دریا مات و مبهوت مونده بود. به دستش نگاه کرد. دستش هنوز گرم بود از بوسه‌ی اشکان.
ولی قلبش... بین گذشته و حال، مثل طنابی پاره در باد، می‌لرزید.

صبح فردا، وقتی دریا سر میز صبحونه نشست، اشکان رو دید که لباس رسمی پوشیده، آماده‌ی بیرون رفتن بود.

دریا با لبخند و کمی گیجی گفت:
«کجا میری؟»

اشکان کیفش رو برداشت، برگشت، بهش نگاه کرد.
«جای خاصی نمیرم... ولی اگه دلتنگ می‌شی، زود برگردم؟»

دریا خندید و سرش رو تکون داد:
«مسخره.»

اشکان با همون لبخند همیشگی نزدیکش شد.
«دارم می‌رم چند تا خرید کنم. یه کارای کوچیک. چیزی خواستی بگو بیارم برات.»
دریا ساکت شد، ولی فقط با نگاهش گفت:
«بمون. نرو. ولی نگفت.»

و اشکان رفت.

قسمت:36
دریا بعد از رفتن اشکان، به اتاقش برگشته بود. ساعت‌ها بود پشت پنجره نشسته بود، بی‌حرکت، تو فکر. نگاهش از لای پرده می‌رفت روی آسمون گرفته و برمی‌گشت روی کف دستانش... خالی، بی‌قرار.

دلش گرفته بود. همه‌ی گذشته‌ها، همه‌ی شایدها، همه‌ی چراها از ذهنش رد می‌شدن. نمی‌فهمید این مسیری که توشه، واقعاً انتخاب خودش بوده یا فقط توی موج حوادث کشیده شده جلو.

ساعت حدود ۱۲ ظهر بود که صدای در و همهمه‌ی خفیف از پایین اومد. دریا از جاش بلند نشد. حدس زد اشکانه، ولی اون‌قدر تو فکر فرو رفته بود که دلش نمی‌خواست کسیو ببینه.

اما چند دقیقه بعد، در اتاقش با ملایمت زده شد.

قبل از اینکه چیزی بگه، در باز شد... اشکان بود، با یه دسته گل یاس سفید تو دست، و یه لباس ساتن یاسی‌رنگ روی آویزه‌ی چوبی که از دست دیگه‌ش آویزون بود.

دریا متعجب بلند شد. نگاهش پر از پرسش.
«اشکان... اینا چیه؟»

اشکان اومد جلو، لبخندش پُر از شیطنت و اشتیاق:
«سوپرایز... ببخشید انقد یهویی شد، ولی قول می‌دم از اون روزایی باشه که یادت بمونه. نگران هیچی نباش، یه میکاپ‌آرتیست خیلی خوبم اومده، فقط منتظر توئه.»

دریا هاج و واج مونده بود.
«اشکان... چی میگی؟ چه سوپرایزی؟ مهمون؟ آرایشگر؟ لباس؟»

اشکان با ذوق لباس رو جلوی دریا گرفت:
«این لباس خوشگلتو ببین... یاسیِ لطیف با یقه‌ی هفتی... آستین تا آرنج... دامنش بلند

تا بالای مچ. خود خودتی. فقط ناز نکنی، چون اگه بذاریم یه ماه دو ماه دیگه، سایزت دیگه نمی‌شه!»

دریا اول لبخند زد، اما همون‌قدر سریع اخم کرد.
«چه عاقدی؟ چه مراسمی؟ مگه من گفتم...»

اشکان سریع پرید وسط حرفش، موهای دریا رو کنار زد و لبخند زد:
«فقط بیا پایین. فقط یه‌بار بذار همه‌چی بی‌دردسر قشنگ پیش بره. تو فقط خوشگل کن، همه‌چی دیگه با من.»

دریا هنوز تو مرز بین رضایت و نارضایتی، به لباس نگاه کرد. نگاهش افتاد به گل‌های یاس... یه چیزی تو دلش لرزید.

آروم گفت:
«باشه... بده من... برو بیرون.»

اشکان با شیطنت خندید، لباس و گل رو داد دستش... و قبل از اینکه بره، سریع خم شد و یه بوسه کوتاه روی لبای دریای خجالت‌زده زد.

دریا جا خورد.
دستاش پر بود. فقط تونست با چشمای درشت‌شده نگاش کنه.

اشکان خندید و از اتاق فرار کرد، مثل یه بچه‌ای که شیرین‌کاری کرده باشه.

دریا فقط تونست بایسته... با لپای گل‌انداخته و یه قلبی که با هر ثانیه، بیشتر و بیشتر تو سینه‌ش می‌کوبید

قسمت:37
ساعت حدود چهار عصر بود. همه‌چیز توی عمارت مثل قصه‌ها شده بود. ویلا پر از گل‌های یاس و شمع‌های بلند و کریستالی بود. نوای ویولن آرومی از دستگاه صوتی پخش می‌شد. فضای خونه غرق آرامش و اشتیاق بود.

دریا، با میکاپی ظریف و برازنده، آروم از پله‌ها پایین می‌اومد. لباس ساتن یاسی رنگ روی بدنش مثل موج آرومی روی دریا نشسته بود. موهاش شل بافته شده و از پشت با سنجاقی کلاسیک جمع شده بودن.

درست همون لحظه که به میانه‌ی پله‌ها رسید، صدای گریه‌ی سودا از آشپزخونه به گوشش رسید. مکث کرد. دلش لرزید. برای لحظه‌ای حتی خواست برگرده... ولی بعد یاد خودش افتاد. یاد تنهایی‌هاش، روزایی که کسی نبود دلش براش بسوزه. آروم تو دلش گفت:
«این بار نوبت دلمه... نوبت دل خودم... نوبت بچه‌مه.»

و با قدم‌هایی استوارتر رفت پایین.

همین‌که وارد سالن شد، نگاه همه به سمتش چرخید. صدای ویولن قطع نشد، ولی سالن پر از همهمه‌ی تحسین شد. همه انگار برای لحظه‌ای حرف زدن رو فراموش کرده بودن. زیبایی ساده و برازنده‌ی دریا همه رو محو کرده بود.

اشکان که کنار در ایستاده بود، وقتی دریا رو دید، جلو اومد، دستش رو گرفت... جلوی همه، خم شد و پشت دستش رو بوسید.
«معرفی می‌کنم... بانو دریا، همسر آینده‌م.»

دریا نفسش بند اومده بود. قلبش تند می‌زد. همه‌ی اون پروانه‌هایی که تو دلش بال می‌زدن حالا تو نگاهش برق می‌زدن. اشکان، مردی که همیشه از دور مثل مجسمه‌ای سرد و ساکت دیده بود، حالا مثل شاهزاده‌ای مهربون و پخته، دستش رو گرفته بود و با افتخار کنارش ایستاده بود.

مهمونا شروع کردن به تبریک گفتن و عکس گرفتن. حتی چند تا از معلمای آموزشگاه موسیقی هم اومده بودن و اشک تو چشماشون جمع شده بود از دیدن این همه خوشبختی ناگهانی.

در این بین، تماس تصویری از خانواده‌ی اشکان هم وصل شد. ژاله خانوم، مادرش، زنی زیبا با چشمانی درخشان، از اون‌ور خط با لبخند گفت:
«دریاجان، عزیزم، خوش اومدی به خانواده‌ی ما... حیف که نتونستیم کنارتون باشیم.»

گیشا هم، خواهر اشکان، با محبت گفت:
«یهویی هم شدی خواهر من، هم دوست من... خوشحالم اگه برادرمم خوشحاله.»

پدرشون، مردی با موهای لخت و چشمانی مهربون، تنها گفت:
«از همون لحظه‌ای که دیدمت، فهمیدم دختر متفاوتی هستی.»

اما در گوشه‌ای، سودا با حرص به یکی از مهمونا گفت:
«خانواده‌ی خودش کو؟ کسی هست اصلاً؟»

و همون مهمون بی‌فکر جلو اومد و توی جمع پرسید:
«ببخشید... خانوادتون کو خانوم دریا؟»

دریا خشکش زد. یه لحظه همه‌چی تو ذهنش محو شد.

ولی اشکان فوری وارد شد و محکم گفت:
«دریا مثل منه. خانوادش تو این کشور نیستن. ولی خیلی زود، یه جشن دیگه، با حضور دو خانواده‌مون خواهیم داشت. این فقط شروعشه.»

لبخند ملایمی رو لبای دریا نشست. دلش گرم شد.

ساعتی بعد، عاقد وارد شد. طبق رسم خانواده‌ی اشکان، عقد آریایی برگزار شد... عاقد با صدای گرمش گفت:

«به نام عشق... پیوند دل‌ها امروز گره می‌خورد، در حضور یاس و آفتاب...»

شراب‌های قدیمی خانوادگی باز شدن. صدای خنده و شادی، تو کل عمارت پیچید. همه خوشحال بودن، رقصیدن، و عشق رو توی چشمای این زوج می‌دیدن.

شب که شد، مهمونا یکی‌یکی رفتن. هوا بوی یاس می‌داد و شمع‌ها هنوز روشن بودن. دریا که رفت سمت اتاق مهمان، اشکان با لبخند جلوش رو گرفت.

آروم و جدی گفت:
«دیگه اتاق مهمون جای تو نیست... گفتم وسایلت رو بچینن تو اتاق من.»

دریا فقط نگاهش کرد... چشم به چشمی که حرف نمی‌زد، ولی پُر از وعده بود

قسمت:38
آن شب...

از اون شب‌هایی بود که زمان آروم‌تر می‌گذره... انگار همه‌چیز آهسته می‌ره تا آدم بتونه بیشتر حس کنه. بیشتر لمس کنه. بیشتر نفس بکشه.

دریا روی تخت، رو به پنجره‌ی باز دراز کشیده بود. نور نرم ماه از لای پرده افتاده بود رو صورتش. صدای موج‌آسای باد، لای درختای ویلا می‌چرخید و بوی یاس هنوز تو فضا بود.
اشکان داشت بالش و پتوی نازکی برمی‌داشت، همون‌طور که با احترام همیشه‌ش گفت:
— «اگه راحتی... من روی کاناپه می‌خوابم، تو استراحت کن.»

اما دریا برگشت... فقط دستش رو دراز کرد، بدون کلمه‌ای. انگشتاش لرزید... اما محکم، دست اشکان رو گرفت.
همین کافی بود.
اشکان چیزی نگفت... فقط اومد، کنارش نشست. و برای لحظه‌ای، فقط نگاهش کرد.
یه نگاه پُر از احترام، پُر از تردید، پُر از اشتیاق.

و بعد... آغوش.
نه از اون‌ها که آدم رو اسیر می‌کنه.
از اون آغوش‌هایی که آدم رو آزاد می‌کنه...
که حس می‌کنی برای اولین‌بار، یکی بدون ترس تو رو خواسته. با همه‌ی دردهات، گذشته‌ت، بچه‌ت، زخمای روحت.
نه کلمه‌ای رد شد. نه قولی. فقط یک بوسه‌ی آهسته... یک شب با نفس‌هایی آرام...
و آرامشِ پناه بردن به دلی که بی‌قید و شرط کنارت مونده بود.

برای دریا... اون شب فقط یک شب نبود.
یه بازسازی بود.
یه تولد تازه.
و برای اشکان... اثباتی بود به خودش که هنوز هم مرد بودن می‌تونه با احترام، با نجابت، و با عشق معنا پیدا کنه.

صبحِ بعد...
نور آفتاب از لای پرده‌های حریر توی اتاق ریخته بود. دریا آروم چشم باز کرد، حس سنگینی از دیشب تو تنش نبود، بلکه حس سبکی بود... انگار از تمام بندهای ناامنی آزاد شده بود.

اشکان، با یه لبخند و یه فنجون چای گل‌گاوزبان دم در ایستاده بود.

روزها گذشت... پر از خنده، پر از حرف‌های کوتاه و عمیق، پر از خوردن بستنی زیر آفتاب، قدم زدن توی باغ، گوش دادن به صدای ضبط‌شده‌ی تپش قلب کوچولویی که هنوز نیومده بود...
و گاهی اشکان که بی‌دلیل از پشت، بغلش می‌کرد و می‌گفت:
— «خوبه که هستی.»

همه‌چیز خوب بود... تا اینکه یه روز، یه معلم قدیمی از آموزشگاه، بی‌هوا چندتا از عکس‌های مراسم عقد رو تو موبایلش داشت و اونا رو به کسی نشون داد که شاید نباید...

دانیال.
اون لحظه تو استودیو بود.
داشت روی یک ملودی کار می‌کرد. با چشم‌هایی که دنبال فرار از گذشته بودن.
تا چشمش افتاد به عکس‌ها... مکث کرد.
خنده‌ی دریا. لباس ساتن یاسی. اشکان... بوسه روی دستش.

دست‌هاش یخ کرد.
صدایی توی سرش افتاد. بعد از اون... چیزی دیگه واضح نبود.
بلند شد، بی‌هوا رفت.
در استودیو رو بست و پشت پیانو نشست.

شادی، با نگرانی صداش کرد:

— «دانیال؟ خوبی؟ چی شد؟ دانی...»
ولی دانیال فقط یک جمله گفت، با صدایی گرفته که انگار ته یه دره می‌پیچید:
— «شادی... تنهام بذار... لطفاً.»
و درو بست.
اون لحظه، بغضی تو گلوی دانیال ترکید که شاید خیلی وقت بود نگهش داشته بود.
برای انتخاب‌های اشتباهش، برای غرور لعنتی‌ش، برای دختری که حالا دیگه بهش تعلق نداشت.

قسمت :39
چهار ماه از ازدواج دریا و اشکان گذشته بود. همه چیز به طرز عجیبی آرام پیش می‌رفت. از آن آرامش‌هایی که آدم را نمی‌ترساند، بلکه پناه می‌دهد.

بالاخره روز سونوگرافی رسید. دریا با دل‌شوره‌ی خفیفی روی تخت دراز کشیده بود و اشکان، محکم و مطمئن کنار او ایستاده بود. وقتی صدای پزشک آمد که گفت:

«تبریک می‌گم... دوقلو هستن. دو تا پسر.»

چند ثانیه سکوت سنگینی اتاق را پر کرد. دریا فقط به صفحه‌ی مانیتور خیره مانده بود. قلبش تند می‌زد. دو تا؟ دو تا انسان؟ دو تا قلب؟ نفسش بند آمده بود.

اما اشکان...

چنان خندید، چنان دست‌هاشو بالا برد و به شوخی رو به دکتر گفت:
«آقای دکتر، دیگه چیزی بالاتر از این دارید؟ چون فکر نکنم بشه خوشحال‌تر از این شد!»
و بعد با چشمای برق‌زده به دریا نگاه کرد:
«دو تا پسر... یعنی دنیام دو برابر شد.»

دریا لبخند زد، اما هنوز توی ذهنش یک دنیا سؤال بود. آیا اشکان واقعاً این‌قدر بی‌قید و شرط پذیرفته؟ بچه‌هایی که حتی از خودش نبودن... چطور ممکن بود؟

ولی اون شب، وقتی رسیدن خونه، جوابش رو گرفت.

اشکان گفت: «باید یه چیزی بهت بدم. ولی نمی‌دونم کافی هست یا نه.»

دستشو دراز کرد و جعبه‌ای مخملی گذاشت کف دست دریا.
وقتی دریا درشو باز کرد، از شدت شگفتی چشم‌هاش گرد شد.
یک ست جواهر یاقوت کبودآبی و الماس گردنبند، گوشواره، و انگشتر.

اشکان با لبخند گفت:
«برای دو تا ستاره‌ای که قراره بیان تو زندگیمون.
و برای کسی که اومد و این زندگی رو برام معنا کرد.»

دریا هیچ نگفت. اما اشک توی چشماش دوید.
نه برای جواهر،
بلکه برای اینکه بالاخره... کسی بود که خودش خواستش، نه گذشته‌ش.

از اون طرف، سودا که دیگه نتونست با این عشق بی‌قید و شرط کنار بیاد، با بهونه‌ی تحصیل، از اون خونه رفت. برگشت پیش پدرش، بوشهر.

رفت بدون خداحافظی خاصی.
فقط یک نگاه از پشت پنجره انداخت.
اما اشکان دیگه برنگشت... نگاهش هم دنبال سودا نرفت.

و خبرها کم‌کم پیچید.
تا اینکه بالاخره رسید به گوش دانیال.

وقتی فهمید دریا دوقلو حامله‌ست و همه می‌گن بچه‌های اشکانن، نتونست باور کنه.
با صدای بلند به شادی گفت:

«مگه ممکنه؟... فقط چند ماه گذشته. چجوری این‌همه زود همه‌چیز عوض شد؟»

ولی شادی فقط نگاهش کرد.
نه تایید کرد، نه تکذیب.

دانیال توی استودیو تنها موند.
آهنگ رو پلی کرد ولی هیچ نتونست بنویسه.
فقط با صدای گرفته گفت:
«انگار... واقعاً رفت.
و بدون من، خوشحال‌تره.»

قسمت: 40

شکوه عشقی و صدای پرسش‌ها

شادی سر سفره شام بود با دانیال، در حالی که عکس‌های هدیه‌ای که اشکان به دریا داده بود را نگاه می‌کرد، چشمانش پر از اشک و نارضایتی شد.

با لحن سرد و نافذ، به دانیال گفت:

«از کجا معلوم اون بچه‌ها ازت نیستن؟

تو با اون دختر بودی مگه نه؟

دانیال سکوت کرد

شادی گفت ای احمق ای بدردنخور

شاید اون شب، دریا هم می‌خواست همینو بگه، ...»

دانیال دست از شام کشید ..

شادی همچنان می‌گفت:

«منم بودم جای دریا اشکانو انتخاب میکردم از لحاظ مالی خیلی پولداره، خیلی خوشتیپ تره خیلی مرد تره. ولی با اون پای دریا وایستاد برعکس تو،»

و بازم... چرا من شانس نداشتم؟ چرا من نتونستم مثل دریا پیش برم؟ باید گیر آدم داغونی باشم، عین تو، بدون هیچ عشقی، بدون هیچ امیدی. حتی اگه بچه‌های تو باشن، بازم اشکانه که براشون پدری می‌کنی.»

ناگهان، دانیال از روی میز بلند شد و به خشم گفت:

«دهنتو ببند، شادی!»

صداهای ملایمی مثل زیر گریه، ملودیِ ناهنجار بین جمع حاضر به گوش رسید

دانیال که از خانه زد بیرون سریع به سمت خانه‌ی اشکان حرکت کرد تا با دریا حرف بزنه.

وقتی به در خانه اشکان رسید، اشکان در را باز کرد و با حالت نگرانی پرسید:

«اینجا چیکار داری؟»

دانیال سر تکان داد و گفت:

«باید دریا رو ببینم. باید حرف بزنم باهاش.»

لحظه‌ای بعد، همانطور که اشکان از دریا انتظار داشت
دریا از طبقه بالا پایین آمد؛ نگاهش پر از نگرانی و دلهره بود.
وقتی دانیال او را دید، قلبش لرزید و گفت:
«دانیال... تو اینجا!»

دانیال سریع داخل شد و گفت:
«باید حرف بزنم باهات، دریا. همه‌چیز رو باید روشن کنیم.»

آنها سه‌تایی وارد حال امارت شدند. فضای اتاق پذیرایی با لوکسی دلنشین، سقف‌های بلند و دیوارهایی پر از عکس‌های خانوادگی کلاسیک و طلای خاطرات گذشته، حس عمیقی داشت.
مریم خانوم، خدمتکار محترم، با لبخندی گرم و اندکی مرموز وارد شد و برایشان چایی اورد. بعد از این کار، نگاهی عجیبی به دانیال انداخت و بدون گفتن حرفی دیگر، رفت.

وقتی مریم رفت، دانیال به دریا نزدیک شد و پرسید:
«دریا، ازت یه سوال می‌پرسم؛ ازت می‌خوام راستشو بگی...»

دریا، با چشمانی نم‌دار و صدایی که هنوز ترکیبی از درد و وحشت بود، به آرامی گفت:
«بگو... چی می‌خوای بدونی؟

قسمت:41:
انتخاب نهایی، در آستانه‌ی بازگشت یا رهایی؟

سکوتِ سنگینی روی اتاق افتاده بود. بخار چای در فنجون‌ها می‌رقصید، اما کسی لب نزد.
دانیال، نگاهش را دوخت به چشمان دریا. صدایش لرز داشت، انگار از اعماق دلش بیرون می‌آمد:
«بچه‌ها... از اشکانن؟»

اشکان لب باز کرد تا چیزی بگوید، اما دریا با بالا آوردن دستش، آرام ولی محکم، جلوی حرف زدنش را گرفت.
همه چشم به دریا دوختند.

او نگاهش را به فنجان در دستانش دوخت، مکثی طولانی کرد و گفت:
«گاهی... بعضی سؤالا فقط یه جواب ندارن، دانیال...»

پاسخش مبهم بود. نه تأیید، نه انکار.
هوا سنگین‌تر شد. انگار تمام دیوارها نفس‌شون رو حبس کرده بودن.

دانیال، عقب ننشست. با صدایی پر از بغض گفت:
«اشکانو دوست داری؟»

نگاه دریا آرام به اشکان لغزید. لبخند خیلی کم‌رنگی زد.
«آره...»

دانیال با صدایی خشک و زخمی گفت:
«مثل من؟»

دریا این بار مستقیم به چشمانش خیره شد. لحنش آروم ولی محکم بود:
«خیلی بیشتر از تو، دانیال... خیلی بیشتر.»

اشکان بی‌صدا نفسش را بیرون داد، انگار تازه از خواب عمیقی بیدار شده. اما دریا هنوز ادامه داد:
«اگه الان اینجام، اگه باهات حرف می‌زنم... فقط به حرمت اون روزای اولیه، همون وقتی که منو از روستا آوردی بیرون... اما اون روزا خیلی وقته گذشته. من دیگه اون دختر ساده و بی‌پناهِ چند سال پیش نیستم...»

دانیال قدمی جلو آمد. نگاهش مثل التماس بود:
«دریا... هنوز دیر نشده. اگه بخوای... اگه یه ذره هنوز ته دلت هستم... ما می‌تونیم از نو شروع کنیم.
من، تو... بچه‌ها...»

لحظه‌ای سکوت شد. دریا پلک زد. انگار قلبش داشت چیزی می‌گفت، نه عقلش.
صدای ساعت روی دیوار پیچید. تیک... تاک...

او نفس عمیقی کشید. برای لحظه‌ای، انگار داشت قبول می‌کرد.
چشماش لرزید. اشک توی مردمک‌هاش جمع شد. نگاهش توی نگاه دانیال گره خورد.

اما درست همون لحظه، چشمش به اشکان افتاد.
ایستاده بود، ساکت، اما محکم. بی‌هیچ التماسی.
نه التماس می‌کرد، نه عقب می‌کشید. فقط همون‌طور که همیشه بود، یک حضور مطمئن و بی‌صدا بود.

و همون‌جا بود که دریا تصمیم گرفت.

با صدایی که لرزشش حالا رنگ اطمینان داشت، رو به دانیال کرد و گفت:

«نه... من زندگی‌مو اینجا ساختم، کنار اشکان.
ما... داریم برای همیشه از ایران می‌ریم.»

نگاه دانیال شکست. چشماش مات شد، لب‌هاش بی‌حرکت. انگار چیزی توی وجودش ترک برداشت.
صدای دریا همچنان نرم بود، ولی قاطع:
«بچه‌ها نیاز به پدری دارن که فقط کنارمون باشه... نه پدری که گاهی بیاد و گاهی بره.»

اشکان بی‌صدا به سمت دریا رفت، پشت سرش ایستاد، ولی چیزی نگفت.

دانیال، در آخرین لحظه، سرش را پایین انداخت. دستی به موهاش کشید.
«باشه... فقط خواستم بدونی... هنوزم... دلتنگتم.»

و با همون دلتنگی رفت.

دریا پشت سرش رو نگاه نکرد. فقط چشم دوخت به روبه‌رو، جایی که زندگی جدیدش در حال طلوع بود — نه از جنس رویا، بلکه از جنس انتخاب

قسمت:42
فردای روزی که دانیال به دیدن دریا آمده بود، خیلی متفاوت شروع شد. اشکان همه چیز را از شب قبل آماده کرده بود. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود که آن‌ها با چمدان‌های بسته، سوار تاکسی فرودگاه شدند. پروازشان حوالی ساعت ۳:۳۰ بامداد از تهران برخاست، با توقفی دو ساعته در فرودگاه استانبول.
در تمام مسیر، با آنکه سر دریا آرام روی شانه‌ی اشکان افتاده بود، نگاه‌های دانیال مثل پرده‌ای نازک، از جلوی چشمش کنار نمی‌رفت.
بعد از تقریباً ۱۰ ساعت سفر هوایی، بالاخره پای دریا به رم رسید.
آفتاب ملایم رم از پشت پنجره‌های شیشه‌ای فرودگاه لئوناردو داوینچی، روی صورت خسته اما آرامش تابید؛ دریا، با چمدونی در یک دست و دست اشکان در دست دیگر، از در خروجی فرودگاه بیرون اومد. بوی خاک خیس‌شده‌ی رم بعد از بارون، هوای تازه‌ی مدیترانه و صدای گاه‌به‌گاه ویولن از گوشه‌ی خیابون—همه چیز شبیه یه فیلم بود.

دریا ایستاد. پلک‌هاشو بست. یه لحظه نفس عمیق کشید.
اشکان آروم گفت:
— «از اینجا به بعد، زندگی‌ای که لیاقتش رو داشتی شروع می‌شه.»

چند دقیقه بعد، جلوی درِ ویلای سنگی و زیبایی ایستاده بودن. ساختمونی قدیمی با پنجره‌های چوبی، گل‌های بنفش رونده و درِ ورودی بلند.
در باز شد.

ژاله خانوم، با موهای مشکیه جمع‌شده، عین یه ملکه اومد جلو. با بوی عطر شنل فرانسوی و لبخند گرم، نگاه تیزبین.
پشت سرش آقا کیان (بابای اشکان) ایستاده بود: مردی بلند با موهای جوگندمی و لبخندی متین.
گیشا هم با اون‌همه ظرافت، لباس ابریشمی پوشیده بود و موهاشو فر کرده بود.

ژاله، یه لحظه فقط دریا رو نگاه کرد... بعد لبخند زد و رفت سمتش.
او رو بغل کرد، محکم.
— «خوش اومدی دخترم... خیلی وقته منتظرتون بودیم.»

اشکان، هم بسیار خوشحال بودو گفت پس من چی دارم حسودی میکنما همتون داریم به دریا فقط توجه میکنین و یهو
همه خندیدن

آقا کیان اومد جلو، دستی روی شونه‌ی اشکان زد و رو به دریا گفت:
— «مطمئنم حضور تو، برکت بزرگیه برای این خانواده.»
گیشا هم با لبخند اومد جلو، صورت دریا رو بوسید.
— «پس من بالاخره زن داداش دار شدم.»

دریا ساکت بود. حس می‌کرد یه چیزی تو دلشه که نمیزاشت حرف بزنه.
فقط اشک تو چشماش جمع شده بود.

داخل که رفتن، دریا محو زیبایی خونه شد. سقف بلند، لوسترهای بلور، پنجره‌هایی با پرده‌های حریر، تابلوهای نقاشی اصیل و مبلمان طلایی‌رنگ.

همه دور میز چای‌خوری نشسته بودن. ژاله خانوم از بهترین دمنوش ایتالیایی‌شون براش ریخت.
آقا کیان شروع کرد از خاطرات سفر به ایران گفتن. گیشا از یه مراسم سنتی ایتالیایی برای دریا تعریف میکرد اما دریا انگار گوشش و ذهنش جای دیگه ای بود..
اون شب، دریا بارها و بارها زیر لب زمزمه کرد:
"این زندگیه منه؟ من... واقعاً اینجام؟"

قسمت:43
اقا کیان خانه‌ای برای اشکان و دریا در نظر گرفته بود، چند خیابان آن‌طرف‌تر از خانه ی خودشان . خانه‌ای دوبلکس، با حیاطی کوچک و گل‌کاری‌شده. خانواده اشکان استقبال گرمی از دریا می کردند و هر روز دریا میرفت به ان ها سر میزد پیاده و شروع به گشتن شهر کرده بود اما این عسل اول راه، خیلی زود به تلخی نشست.
دریا نمی‌توانست با زبان کنار بیاید. برای خرید ساده، برای حرف زدن، برای ارتباط گرفتن با دیگران، گیج و تنها بود.
یک‌بار در نانوایی نزدیک خانه، وقتی نتوانست منظورش را برساند، زن ایتالیایی بی‌حوصله‌ای با اخم با او حرف زد و دیگران نگاهش کردند.
دریا احساس کرد کوچک شده، ناتوان، بی‌صدا.
در راه برگشت، اشک‌هایش بی‌صدا سرازیر شد.
وقتی رسید خانه، اشکان تازه آمده بود.
پرسید: «چرا حالت بده؟»
دریا فقط گفت: «هیچی... فقط خستم.»

اما این فقط خستگی نبود. اشکان هم دیگر مثل اول نبود. بیشتر اوقات، درگیر کارهای خانواده‌اش بود. جلسات شرکت، دیدارهای خانوادگی، مسئولیت‌های جدید.

یک شب، وقتی دریا بغض کرده کنارش نشسته بود، اشکان رو به او کرد و گفت:
«دریا... یه خواهش ازت دارم. تا وقتی اینجا هستیم، در مورد اینکه بچه‌ها از من نیستن، چیزی به خانواده‌م نگو. خواهش می‌کنم. این خط قرمز اوناست. اگه بفهمن، همه‌چی از دست می‌ره.»

دریا فقط نگاهش کرد. دلش لرزید. یعنی باید تا ابد پنهان کند؟
اشکان به نشانه تایید سرش را تکان داد
دریا که بیشتر اوقات رفتار گیشا و مادرش را میدید
دلش برای مادرش تنگ می شد انقد که دیگر نتوانست طاقت بیاورد.
با هزار بدبختی، با یک اپ بین‌المللی، تماس گرفت. گوشی را خواهرش برداشت.
تا دریا گفت «سلام»، صدای خواهرش ترکید:
«تو دیگه چی می‌خوای؟ آبرو برامون نذاشتی! بابا رو کشتی با ی پسر دیدنت تو اتوبوس فرار کردی پرو پرو ازدواج کردی کل روستا پیچیده حامله شدی... حالا چی می‌خوای از جون ما؟ دریا تا گفت مامان
خواهرش گفت: مامان نمی‌خواد صداتو بشنوه. اینجا زنگ نزن.»
و بعد... بوق ممتد
دریا گوشی را محکم گرفت، ولی دستانش می‌لرزید.
اشک‌هایش بی‌صدا روی شکمش ریخت.
روی همان شکمی که حالا دو قلب کوچک، آرام آرام می‌تپیدند...

از آن روز، ژاله‌خانم تصمیم گرفت یک مهمانی مفصل بگیرد برای معرفی دریا به دوستان ایتالیایی و ایرانی‌شان.

با مهربانی گفت:
«خانواده تو رو هم دعوت می‌کنیم. فقط آدرس بده برام عزیزم.»

دریا خشک شد.
چه آدرسی؟
روستایی در نزدیکی تهران؟ خانه‌ای گلی و قدیمی؟ پدری که نیست ؟خانواده ای که دیگر جوابی به زنگ‌هایش نمی‌دهند؟
چه بگوید؟
اشکان دستش را گرفت و آرام در گوشش گفت:
«نگران نباش. درستش می‌کنیم.»

ولی دل دریا انگار داشت از هم می‌پاشید

قسمت:44
ژاله‌خانم با لبخند همیشگی‌اش به اشکان گفت:
«خب عزیزم، من همه‌چی رو هماهنگ کردم. هفته‌ی دیگه مهمونی‌هامونه. قراره خانواده‌ی دریا رو هم دعوت کنیم دیگه، درسته؟»

اشکان لحظه‌ای مکث کرد. لب‌هایش خشک شد.
مادرش را به بهانه ای کشاند در اتاق
چشم‌هایش به زمین دوخته شد و بعد، با صدایی آرام، اما جدی گفت:
«مامان... فکر کنم شرایطش نیست الان. در واقع... باید یه چیزی بهت بگم...»
ژاله‌خانم نگران شد:
«چی شده؟»

اشکان آهی کشید. شاید برای اولین‌بار از آغاز این سفر، حس کرد باید از چیزی محافظت کند که مثل شیشه ترک برداشته:
«پدر و مادر دریا... چندین سال پیش توی یه تصادف تو تهران از دنیا رفتن.»

ژاله‌خانم خشکش زد. دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت:
«واااای خدایا... نمی‌دونستم... طفلک...»

و همان لحظه، بی‌آن‌که اشکان بداند، صدایی از پشت در شنید.
دریا بود.

چشم‌هایش از اشک برق می‌زد.
دستش را روی شکمش گذاشت، برگشت سمت اتاق‌شان، در را بست.

آن شب، اشکان به اتاق آمد.
«دریا...»
او روی تخت نشسته بود، بدون اینکه نگاهش کند، گفت:
«چرا گفتی مردن؟»

اشکان سکوت کرد.

«میدونی اگه واقعاً مرده بودن، شاید این‌قدر بهم نمی‌ریختم... ولی هنوز مادرم که زنده هست. حتی اگه تلفن جوابم رو ندن. هنوز هستن. و منو طرد کردن. تو چرا حذفشون کردی؟»

اشکان سعی کرد دستش را بگیرد.
دریا عقب کشید.
«من... همینکه تو پدر بچه ها نیستی و قرار هیچوقت نفهمن واقعیت چیه رو موندم
دیگه با این موضوع که پدر مادرم مردن و هیچ خانواده ای ندارم چطور باید کنار بیام و رول بازی کنم

دارم می‌جنگم که این زندگی رو بسازم... ولی وقتی حتی به من فرصت دفاع از خانواده‌مو نمی‌دی، دیگه به چی قراره تکیه کنم اشکان؟»

اون شب، بین‌شون فاصله افتاد.
نه زیاد. نه دائم.
اما همون‌قدر که یه سکوت عمیق، از هزار تا دعوا زخمی‌تره
روز بعد، دریا تصمیم خودش رو گرفت.
گوشی‌اش رو برداشت، یک معلم گیتار ایرانی پیدا کرد. زن جوان و مهربونی بود به اسم نیلا.
هر هفته به خونه‌شون می‌اومد.
و چند روز بعد، ثبت‌نام کلاس زبان ایتالیایی‌اش رو هم نهایی کرد.

دریا توی کوچه‌های رم، با دفتر و خودکار توی دستش قدم می‌زد، کلمات رو زیر لب تکرار می‌کرد.
تو همون روزا بود که متوجه یه چیز دیگه شد.

گیشا، خواهر اشکان، زن شیک‌پوشی بود که همیشه لبخند روی لب داشت. ولی شوهرش هیچ‌وقت دیده نمی‌شد.
یه شب که دریا سر میز شام بهش گفت:
«راستی شوهر گیشا نمیاد این مهمونی‌ها؟ من تا حالا ندیدمش...»

اشکان چند ثانیه سکوت کرد. بعد گفت:
«گیشا هنوز منتظره... شوهرش الان توی زندانه. به خاطر اختلاس توی شرکت‌های مالی. دو ساله اونجاست.»

دریا با تعجب نگاهش کرد.
نه از زندان، نه از اختلاس، نه از شوهر گیشا

بلکه از سکوت‌هایی که خانواده اشکان درباره‌شون حرف نمی‌زدن... و از نقابی که پشت لبخندهای زنونه پنهان شده بود

قسمت:45
هوا ملایم بود، پنجره‌های قدیِ سالن باز بودن، نسیم صبحگاهی رم، پرده‌ها سفید را به آرامی تکان می‌داد.

نیلا، روی صندلی نشسته بود، دفتر گیتار دریا را ورق می‌زد.
«این آکورد رو خوب گرفتی، ولی یه‌ذره بیشتر تمرینش کن، مخصوصاً موقع تعویضش با A minor.»

دریا لبخند زد. «باشه، فردا بهتر می‌زنم.»
همین لحظه، صدای باز شدن در آمد.

اشکان وارد شد.

کت مشکی، تی‌شرت سفید، عینک آفتابی‌اش را با یک حرکت برداشت و گذاشت روی کنسول
هنوز لبخند نزده بود که چشمش به نیلا افتاد.
نیلا هم همان‌جا، انگار چند ثانیه، رشته‌ی کلامش پاره شد.

اشکان: «سلام... شما باید معلم گیتار دریا باشید؟»

نیلا لبخند زد، دستش را دراز کرد:
«بله. نیلا هستم. شما هم حتماً آقای اشکان.»

دست‌هاشان لحظه‌ای بیشتر از حد معمول در هم ماند...
دریا نگاه‌شان کرد، حسش را نمی‌توانست نام‌گذاری کند.
نامعلوم، اما سنگین.
رفته رفته نیلا تبدیل به چیزی بیشتر از یک معلم شد.
بعد از هر کلاس گیتار، گاهی با دریا چای می‌خورد، درباره رم حرف می‌زد، درباره ایران، درباره هنر، خانواده، گذشته...
و کم‌کم شروع کرد به سؤال پرسیدن:

«اشکان توی چه فیلدی کار می‌کنه؟ همیشه این‌قدر مشغوله؟»
یا
«چرا این‌قدر کم می‌خنده؟ حس می‌کنم یه غمی توی صورتش هست که نمی‌ذاره کامل خوشحال باشه...»

دریا لبخند می‌زد، سعی می‌کرد بی‌اهمیت نشون بده. ولی... می‌شنید.

یه روز، گیشا اومد دیدن دریا. همزمان نیلا هم اونجا بود.

گیشا، از روی ادب شروع کرد به خوش‌وبش:

«شما هم ایرانی هستید؟ چقدر خوب! چه حس خوبیه یکی از هم‌وطن‌ها رو دیدن...»

نیلا: «بله، خانواده‌م هنوز ایرانن. البته خانواده‌ای هستیم که از نسل‌های قدیم، تو بازار طلا و تجارت بودن. ولی من بیشتر دنبال هنر اومدم اینجا.»

و اونجا بود که گیشا لبخندش عمیق‌تر شد... از همون لبخندهایی که یعنی "این دختر پتانسیل داره.

قسمت 46:
«سر میز شام... چیزی در حال تغییر بود»
همه‌چیز از دعوت ساده‌ی گیشا شروع شد.
وقتی بعد از کلاس گیتار، به نیلا گفت:
«راستی فردا شب یه مهمونی کوچیک داریم با خانواده. اگه وقت داشتی خوشحال می‌شم بیای. اشکان و دریا هم هستن.»

نیلا با لبخند پاسخ داد:
«باعث افتخاره.»
شب بعد، خانه ژاله‌خانم با نورهای ملایم و عطر غذاهای ایرانی، گرم و صمیمی شده بود.

نیلا زودتر از بقیه رسیده بود.
با لباسی ساده و شیک، کنار گیشا نشسته بود و با لبخند آرامش‌بخشش از روزهای کودکیش در شیراز حرف می‌زد. گیشا که از خانواده‌های بااصالت خوشش می‌اومد، حسابی جذبش شده بود
دریا و اشکان با هم وارد شدند. دریا کمی خسته بود، ولی نگاه مهربان اشکان کنارش، همه‌چیز را آرام می‌کرد... تا چشمش به نیلا افتاد.
او با ژاله‌خانم گرم گرفته بود، طوری که انگار مدت‌هاست آشنای خانه‌اند.

سفره شام چیده شد و همه دور میز نشستند.
اشکان شروع به تعریف کردن از پروژه‌های جدیدش کرد و نیلا، با دقتی عجیب به صحبت‌هایش گوش می‌داد.

دریا لب باز کرد تا درباره دوقلوها چیزی بگوید، اما نیلا ناگهان پرید وسط حرفش و گفت:
«ببخشید، یادم افتاد! اون روز گفتم چقدر اشنا هستین پس شمارو تو کانال های خبری دیدم ...»

دریا مکث کرد. دلش لرزید. نگاهش را پایین انداخت و چیزی نگفت. اما در دلش چیزی هعی بالا و پایین میشد ؛ چیزی مثل هشدار
وقتی شام تمام شد، ژاله‌خانم و آقا کیان به اتاقشان رفتند. گیشا بلند شد ظرف‌ها رو از روی میز جمع کنه.
اشکان با لبخند گفت: «کمکت می‌کنم.»
دریا هم بلند شد، ولی نیلا به سرعت جلو آمد:

«تو بارداری عزیزم. بشین، من کمک می‌کنم.»

صدای آرام ظروف در آشپزخانه پیچید.
اشکان لیوان‌ها را در ماشین می‌چید که نیلا با نگاهی خاص به او گفت:

«همیشه اینقدر قوی و حمایتگر بودی؟»

اشکان که از سوال جا خورده بود، فقط گفت:
«سعی می‌کنم.»

نیلا جلوتر آمد. صداش آرومتر شد:

«فقط امیدوارم اگه یه روزی همه چیز بهم ریخت، کسی باشه که هوای خودت رو داشته باشه.»

اشکان دست از کار کشید. لحظه‌ای به نیلا زل زد. چیزی نگفت.
نیلا فقط لبخند زد... و برگشت سمت بشقاب‌ها
و دریا؟
از آن‌طرف سالن، نگاهی به آن‌ها انداخت.
نمی‌دانست چرا، اما قلبش برای اولین بار از سمت نیلا تندتر زد.

قسمت :47
«شب‌های رم، چیزی در دلش پنهان کرده بود...»

مهمانی رو به پایان بود.
ژاله‌خانم خمیازه‌ای کشید و گفت: «نیلا جان، خیلی خوش گذشت عزیزم. چطوری می‌ری خونه؟»

نیلا لبخند زد: «تاکسی میگیرم، خیلی سخت نیست.»

گیشا با اخم گفت: «تاکسی؟ این وقت شب؟ نه عزیزم، اشکان می‌رسوندتت تازه خونه‌تونم هم‌مسیره.»

اشکان خواست چیزی بگه، اما قبل از اون، دریا با نگاه سردی از جا بلند شد و گفت:
«منم میام تا پایین.»

اشکان برگشت سمتش، ولی دریا با لبخند زورکی گفت: «می‌خوام هوا بخورم.»

چند دقیقه بعد، جلوی ویلا، نیلا سوار شد.
دریا با همون لبخند ساختگی، فقط گفت: «شب‌به‌خیر.»

و اشکان که پشت فرمان نشست، فهمید حال دریا خوب نیست... ولی چیزی نگفت

در ماشین سکوت کوتاهی حاکم شد تا اینکه نیلا آرام گفت:

«دریا زیادی حساسه... البته احتمالا بخاطر هورمون‌هاشه. بارداری خیلی تغییرات روحی داره.»

اشکان که هنوز ذهنش پیش رفتار دریا بود، لبخند محوی زد و گفت:

«آره، تازگیا واقعاً حساس شده.»

نیلا با نگاهی معنی‌دار گفت:

«حق داره... وقتی شوهری به این خوش‌تیپی و جذابی داره، کیه که حساس نشه؟»

اشکان کمی خندید. اول سعی کرد شوخی بگیره:

«لطف دارین... شما هم به عنوان معلم گیتار زیادی جذابین.»

نیلا لحظه‌ای مکث کرد، بعد نگاهش را به بیرون دوخت و آرام گفت:

«می‌دونستین ما قبلاً همدیگه رو می‌شناختیم؟»

اشکان متعجب برگشت سمتش:

«جدی؟ از کجا؟»

نیلا با لبخند گفت:

«شما یادت نمیاد... ولی تو دانشگاه تهران، تو سالن موسیقی، یه بار اجرای ویولن داشتین. من اون زمان اونجا درس می‌خوندم.
هروقت شما تمرین می‌کردین، من یواشکی می‌نشستم تو راهرو و گوش می‌دادم. هیچ‌وقت جرئت نکردم بیام جلو.»

اشکان با تعجب گفت:
«واقعاً؟! چقدر عجیب...»

نیلا لبخند زد و آهی کشید:

«عجیبه که حالا اینجا، این‌طوری، دوباره می‌بینمتون.
دنیا کوچیکه... یا شاید هم بعضی دیدارها باید سر وقتش اتفاق بیفته.»

ماشین رسید جلوی خانه‌ی نیلا.
اشکان از ماشین پیاده نشد. فقط گفت:
«شب‌به‌خیر نیلا خانم. خوشحالم که می‌تونید به دریا کمک کنید... اون واقعاً به یه دوست احتیاج داره.

نیلا نگاهش کرد، با لبخندی که لبخند نبود:
«شاید همه‌مون بیشتر از چیزی که فکر می‌کنیم، به هم احتیاج داریم.»

در را بست.
اشکان تو فکر فرو رفت، و برای لحظه‌ای، فقط لحظه‌ای... ذهنش درگیر آن حرف آخر شد

قسمت:48
هوا گرگ و میش بود. برگ‌های نارنجی‌رنگ درخت‌های رم زیر چرخ‌های ماشین اشکان بی‌صدا له می‌شدن و درون ماشین، سکوت، همه‌چیز رو در خودش بلعیده بود.

نیلا رو رسونده بود. حالا توی مسیر برگشت بود، ولی حتی فکرش پیش دریا نبود... نه دقیقاً.
ذهنش پر از حرف‌هایی بود که توی ماشین بین خودش و نیلا رد و بدل شده بود
نگاه‌ها، مکث‌ها، خنده‌های بی‌جا... همه‌شون ته ذهن اشکان نشسته بودن.

وقتی رسید ویلا، دریا با موهای شلخته و لباس راحتی، توی سالن نشسته بود و منتظرش بود.
دلش تنگ شده بود. اما اشکان نه نگاه خاصی کرد، نه لبخندی. فقط گفت:
– رسیدم. خسته‌ام. میرم دوش بگیرم.
و رد شد.
دریا سرش رو پایین انداخت. توی دلش چیزی شکست، بی‌صدا.
با خودش گفت: «نیلا...»

صبح فردا، موعد نوبت دکتر بود. توی مسیر تا مطب، اشکان رانندگی می‌کرد اما سکوت هنوز بینشون بود. از اون سکوتایی که نفس آدم رو بند میاره.
دریا دلش می‌خواست دستش رو بذاره روی دست اشکان. بگه:
– چیزی شده؟
اما نگفت. چون حس می‌کرد اگه بپرسه، حقیقتی می‌شنوه که آماده‌ش نیست.

سونوگرافی خوب پیش رفت. قلب دوقلوها مثل همیشه تند و سالم می‌تپید. دکتر گفت که رشدشون عالیه و فعلاً نیازی به نگرانی نیست.

توی راه برگشت، دریا لبخند کمرنگی زد و گفت:
– خوبن. شنیدی؟ بچه‌هامون...
اشکان فقط با تکون دادن سر جواب داد و به جاده خیره شد.
اون لحظه برای دریا بدترین نوع تنهایی بود: تنهایی کنار کسی که کنارت نشسته ولی ذهنش کیلومترها دوره.

وقتی به خونه برگشتن، دریا آماده شد برای کلاس گیتار. لباسش رو پوشید، دفتر نت‌هاش رو برداشت، ولی از نیلا خبری نبود. چند دقیقه بعد تلفنش زنگ خورد.
نیلا بود. با لحن مهربون و صمیمی اما خسته گفت:
– عزیزم، امروز نمی‌تونم بیام. پیش گیشام، کارمون طول کشیده. فردا جبران می‌کنم.

دریا لبخند ساختگی زد.
– باشه عزیزم، مواظب خودت باش.
تماس که قطع شد، دفتر نت‌هاش رو بست.
همین‌طور که پنجره رو باز می‌کرد، زیر لب گفت:
– "خیلی هم طول نمی‌کشه که دیگه جزو این خانواده حساب شی نیلا..."

حسی غریب، شبیه حسادت، خشم، و دل‌شکستگی توی قلب دریا نشست.
نه بخاطر کلاس گیتار.
نه بخاطر نیومدن نیلا.
بخاطر اینکه کم‌کم داشت حس می‌کرد انگار، جای اون، داره برای نیلا باز میشه...

قسمت:49
همه‌چیز از همون تماس نیمه‌کاره شروع شد... دریا تنها نشسته بود روی مبل، دستش روی شکمش بود و قلبش پر از تردید. گوشیش توی دستش بود، شماره‌ی دانیال رو گرفته بود ولی هنوز دکمه تماس رو نزده بود. هزار فکر توی ذهنش می‌چرخید.
از پنجره به غروب نارنجی رم نگاه می‌کرد، اما دلش گرم نبود. توی دلش صدایی زمزمه می‌کرد:
"شاید من اشتباه اومدم... شاید نیلا بیشتر به این زندگی می‌خوره تا من..."

صدای در که اومد، سریع گوشی رو گذاشت روی مبل. اشکان وارد شد. چهره‌ش گرفته بود، سرد و بی‌حوصله، مثل کسی که ساعتی طولانی با خودش کلنجار رفته باشه.
چشمش به صفحه‌ی گوشی افتاد... اسم «دانیال» روی صفحه روشن بود.

همون‌جا خشکش زد.
با صدای گرفته پرسید:
— این چیه؟ داشتی به دانیال زنگ می‌زدی؟

دریا نتونست جواب بده. فقط نگاهش کرد.
اشکان جلو اومد، صداش بالا رفت:
— واقعا داشتی به اون زنگ می‌زدی؟! بعد همه‌ی این مدت؟ بعد اینکه من همه‌چی رو به خطر انداختم واسه‌مون؟!

دریا از جاش بلند شد:
— اشکان صبر کن، بذار توضیح بدم... من فقط... حس کردم اینجا جای من نیست. حس کردم نیلا بیشتر به تو می‌خوره. حس کردم...

اشکان زد زیر گلدونی که روی میز بود. صدای شکستنش فضا رو پر کرد.
— "من عاشقت بودم دریا!"
سینه‌ش بالا و پایین می‌رفت، نفساش بریده بود.
— ولی حالا... دیگه نمی‌دونم. تو می‌خوای همه‌چی برگرده به دانیال؟ به اون روزا؟ پس باشه... همینو می‌خوای؟ بشین تماشا کن!

و بدون اینکه حتی کفششو کامل بپوشه، از خونه زد بیرون.
دریا پشت سرش دوید، صداش زد:
— اشکان! اشکان وایسا... خواهش می‌کنم...

اما اشکان در ماشینو محکم بست، و با سرعت حرکت کرد
چراغای ماشین توی تاریکی محو شد و دریا با اون شکم شش‌ماهه وسط حیاط ایستاده بود.
چشمش به گوشی افتاد، هنوز اسم دانیال روی صفحه بود.
ولی دیگه دستش نرفت سمت تماس...

قسمت :50
اشکان هنوز توی ماشین بود. نفس‌های تندی می‌کشید، فرمان رو محکم چسبیده بود. ذهنش پر از صدای دریا، اسم دانیال، نگاه نیلا، و احساس طرد شدن بود. چشم‌هاشو بست، یه لحظه نفس گرفت... بعد گوشی رو درآورد و شماره‌ی گیشا رو گرفت.

— الو گیشا، شماره‌ی نیلا رو سریع برام بفرست.

صدای خسته ی گیشا از اون‌طرف خط بلند شد:
— اشکان؟ چی شده؟ خوبی؟
— گیشا... لطفاً. فقط شماره‌ی نیلا رو بفرست. منتظرم.

بدون اینکه بیشتر سوال بپرسه، گیشا شماره رو براش فرستاد. اشکان سریع تماس گرفت.

نیلا که تازه به خونه‌ش برگشته بود و جلوی آینه موهاشو باز می‌کرد، با دیدن اسم اشکان توی صفحه‌ی گوشیش اول تعجب کرد، ولی با لبخند جواب داد:

— الو؟
— منم. اشکان. دارم میام، کارت دارم.
— (با هیجان پنهان) وای، همین الان رسیدم خونه. پیش گیشا بودم اتفاقاً! منتظرتم.

نیلا تلفن رو قطع کرد. دلش تند می‌زد. با عجله رفت سراغ کشوی لباس‌هاش. لباس خواب ساتن سفید رو برداشت، همونی که همیشه فکر می‌کرد اگه اشکان یه روز ببینتش، دلش می‌لرزه. عطر ملایم و شیرینی پشت گوشش زد، لب‌هاشو با برق لب رنگ ملایم براق کرد، موهاشو باز گذاشت.
نگاهش توی آینه پر از انتظار بود.

زنگ در خورد.

نیلا با لبخند در رو باز کرد.
اشکان جلوی در ایستاده بود، نفس‌نفس‌زنان، چشم‌هاش خشمگین، اما گیج.
چشمش به نیلا افتاد... چند ثانیه خشکش زد.

انگار زمان ایستاده بود.

یه‌هو جلو رفت.
دو طرف صورت نیلا رو با دوتا دستش گرفت و بی‌مقدمه بوسیدش

نیلا با چشمای بسته، لحظه رو با تمام وجودش حس می‌کرد. بالاخره... بالاخره رسید.
اما هنوز نفسی نکشیده بود که خواست به اشکان نزدیک‌تر بشه، دکمه‌ی پیراهنشو باز کنه، اما...

اشکان یکهو عقب کشید. انگار یه سطل آب یخ روی سرش خالی کرده باشن.
چشم‌هاشو محکم بست، دندوناشو روی هم فشار داد و گفت:

— نه...

با دست، نیلا رو آروم اما مصمم عقب زد.
نیلا ناباورانه عقب رفت، نگاش پر از بهت بود.

اشکان بدون هیچ کلمه‌ی دیگه‌ای برگشت، در رو محکم بست و رفت سمت ماشین.
در ماشین که بسته شد، صدای موتور توی سکوت شب پیچید. و بعد... رفت.

نیلا جلوی در ایستاده بود. قلبش محکم می‌کوبید، لب‌هاش هنوز داغ بودن از اون بوسه.
ولی اشک توی چشماش جمع شده بود.
زیر لب زمزمه کرد:

— اشکان... تو دوستم داشتی؟ یا فقط می‌خواستی از من فرار کنی؟ یا... از اون؟

دریچه‌ی جدیدی از تردید و دلشکستگی باز شده بود.

قسمت:51
اشکان توماشین نشسته بود. فرمان را گرفته بود، ولی هیچ اراده‌ای برای حرکت نداشت.
تنش، خشم، حس گناه، سردرگمی... همه با هم پیچیده شده بودند توی ذهنش. صدای دریا در سرش می‌پیچید:

«من نگاه نیلا رو دیدم...»
«احساس می‌کنم اون مناسب‌تره برای تو...»

انگار یک سیلی به صورتش زده بودن.
با فشار گاز، ماشین را از ویلا دور کرد و مستقیم رفت سمت دفتر کارش در مرکز رم. ساعاتی گذشت. مشتش به میز خورد. لیوانی را انداخت زمین. پنجره را باز کرد، سیگار پشت سیگار.
و بعد... سکوت.
چشمانش به دیوار خیره ماند. نه خونه رفت، نه گوشی رو جواب داد.

و دریا ...
دریا که گوشی اشکان را خاموش دید، دستپاچه به گیشا زنگ زد.

— گیشا؟ اشکان پیش توئه؟ گوشی‌ش خاموشه!

گیشا با صدایی خواب‌آلود گفت:
— نه عزیزم... فقط گفت شماره‌ی نیلا رو براش بفرستم. همون سر شب.

دریا سکوت کرد. رنگ صورتش پرید.
— فقط شماره نیلا رو خواست؟!

تلفن را قطع کرد، بی‌درنگ به نیلا زنگ زد. اما تماس رد شد.
پیام فرستاد:
«اشکان دیشب اومده اونجا؟»

چند لحظه بعد فقط یک کلمه آمد:
«آره.»

همین. نه توضیحی. نه حتی یک ایموجی.

دریا نشست روی زمین، پشت در، چسبیده به دیوار. اشک، بی‌اجازه فوران کرد.
همه‌ی خاطرات با دانیال دوباره زنده شد.
تمام حس طرد شدن.
تمام ترس از دوباره تنها شدن.
دستش لرزید. گوشی را کنار گذاشت. با دستی دیگر چمدان را بیرون کشید. لباس‌ها را، اسناد را، سونوگرافی دوقلوها را... همه را توی چمدان چپاند.

تا اینکه...

نزدیک طلوع، صدای در باز شدن آمد.
دریا با چشمان پف‌کرده، سریع خودش را جمع کرد.
اشکان وارد شد. لباسش خاکی بود، ته ریشش پرپشت‌تر از همیشه، چشم‌هایش سرخ. و... مست.

دریا سمتش رفت، بغضش ترکید:
— چرا پیش نیلا بودی؟!

اشکان به او خیره شد. سکوت.

دریا زد زیر گریه و با دستی لرزان، سیلی محکمی به صورت اشکان زد.
— لعنتی! من بهت اعتماد کردم...

اشکان لب‌هایش را کمی کج کرد.
— مگه خودت همینو نمی‌خواستی؟ خودت گفتی نیلا بهتره، نه؟ داری میری...

دریا فریاد زد:
— دیشب باهاش خوابیدی نه؟!

اشکان تلو خورد. ایستاد. نفس گرفت.

— نه... ولی بوسیدمش.

سکوت.

— یطرفه هم نبود. اون... عاشق من بود این مدت که اینجا میومد از اول معلوم بود ...

دریا با بهت عقب رفت. سرش را تکان داد.
— خدا لعنتت کنه اشکان... تو از اول می‌دونستی... همه حرفات دروغ بود. تو همه چی رو خراب کردی.

اشکان چند لحظه نگاهش کرد. بعد با صدایی خشن گفت:

— می‌خوای بری؟ باشه. بذار برسونمت. همین حالا، تا فرودگاه.

دریا نگاهش کرد. اشکان به سمت در رفت. دستش روی دستگیره، اما خودش پر از لرزش.

سرنوشت‌شون، درست پشت اون در، در حال ترک خوردن بود...

قسمت:52
صدای آرام برف‌پاک‌کن‌ها روی شیشه‌ی بخارگرفته، سکوت سنگین ماشین رو می‌شکنه.
چراغ‌های مه‌آلود فرودگاه توی شیشه جلو پخش شدن. دریا دستش روی دستگیره‌ست.
آماده‌ی رفتن.
اشکان، دست‌به‌فرمان، به نقطه‌ای در ناکجای روبه‌رو خیره شده. خسته، دلسرد، داغون شده.

دریا نیم‌نگاهی به آینه عقب می‌اندازه.
چشم در چشم اشکان.
یه نگاه کوتاه، اما عمیق... مثل فرو رفتن توی یه دریاچه‌ی یخ‌زده.

لحظه‌ای انگار هیچ‌کس چیزی نمی‌گه. فقط اون نگاهه. همون نگاهی که سال‌ها پیش تو شب بارونی تهران به هم گره خورده بود.

و درست وقتی دست دریا روی دستگیره می‌لرزه...

صدای زنگ گوشی اشکان.
صفحه می‌درخشه: مادر – ژاله خانوم

اشکان با بی‌حوصلگی گوشی رو می‌گیره.
– «الو؟»

صدای اون‌ور خط، خش‌دار و لرزون:
– «اشکان... گیشا الان حالش بد شده، داریم می‌بریمش بیمارستان. خودکشی کرده
گفت شوهرش براش درخواست طلاق فرستاده از زندان... نمی‌تونم باور کنم... نمی‌تونم...
اشکان: «چی؟! مامان آروم‌تر بگو چی شده دقیق؟»

ژاله خانوم: «دخترم داره از هم می‌پاشه اشکان...! می‌فهمی چی می‌گم؟ شوهرش اون
کثافت... بعد این همه سال، براش درخواست طلاق فرستاده...
اشکان گوشی رو روی داشبورد پرت می‌کنه. بهت‌زده، بی‌حرف.

دریا آروم می‌گه:
– «برگردیم...»

اشکان با حیرت نگاهش می‌کنه.

دریا با صدایی که از ته دلش می‌جوشه، می‌گه:
– «اون خواهرته... و من... نمی‌تونم وقتی یه زن داره فرو می‌پاشه، اینجا بشینم. حتی اگه قراره
بعدش برم... الان باید برگردیم، اشکان.»

لحظه‌ای اشکان فقط نگاهش می‌کنه.

همه‌ی اون خشم، قضاوت، شک... جاشو می‌ده به یه جور حس تحسین.
به زنی که با همه‌ی دلخوری‌ها و رنج‌هاش... هنوز آدمه.
همون دختری که تو تهران دلش برا مادرش تنگ می‌شد... حالا دلش برای خواهری عین سیرو سرکه میجوشید که هیچ سهمی ازش نداره
اشکان ماشین رو روشن می‌کنه.
با چشمانی برافروخته از بغض، گاز می‌ده.
فرودگاه از آینه عقب دور می‌شه.
اما یه چیز تازه، تو دلشون روشن شده.

قسمت:53
بیمارستان رم – ساعت نزدیک ظهر
صدای تیک‌تیک مانیتور قلب، بوی مواد ضدعفونی و پرده‌های نیمه‌کشیده‌ی سفید. گیشا روی تخت خوابیده، رنگ‌پریده اما زنده. دور تخت ایستادن: ژاله خانم، آقا کیان، اشکان و دریا، با چشمانی پُر اضطراب.

یهو گیشا آروم پلک‌هاشو باز می‌کنه... نگاهش این‌ور اون‌ور می‌چرخه... بعد یه لبخند نصفه رو لبش میاد:

– «چیشده .چرا همه‌تون این‌شکلی نگام می‌کنین؟»

ژاله خانوم که اشکش بند نمی‌اومد، با صدایی لرزون ولی پر از خشم می‌گه:
– «دختره‌ی احمق! چی با خودت فکر کردی؟ واقعاً چی فک کردی که خودکشی کردی؟!»

گیشا یهو می‌زنه زیر خنده.
– «خودکشی؟! آخه چرا؟ من فقط دو تا قرص خواب خوردم، اعصابم خورد بود بعد اون احمق... که هنوز به جای اسم، باید بهش بگم "شوهرم"، درخواست طلاق فرستاده برام. خواستم فقط یه خواب راحت برم، نه اینکه بمیرم مامان!»

همه چند ثانیه بهش زل می‌زنن...
بعد، انگار یه ترکیب از خنده‌ی عصبی، اشک، و نفس راحت همه میکشن
ژاله خانوم با چشم‌هایی پر از اشک و خنده، گیشا رو بغل می‌کنه. آقا کیان نفس عمیقی می‌کشه.
اشکان لبخند تلخی می‌زنه.
و دریا... لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبش میاد، اما تو دلش هنوز طوفانه
چندین ساعت میگذره وگیشا مرخص میشه و برمیگردن سمت خونه
اشکان دریاهم برمیگردن سمت خونشون
ماشین آروم از خیابون‌های خلوت رم رد می‌شه. اشکان پشت فرمون ساکته. دریا، خیره به شیشه‌ی پنجره، سکوت کرده.

تا اینکه... درست جلوی در ویلا، وقتی ماشین خاموش می‌شه، دریا سرش رو می‌چرخونه، توی تاریکی نگاهش می‌کنه، مستقیم.

آروم ولی محکم می‌گه:

– «من می‌مونم... ولی نه برای تو، نه برای خودم... فقط برای بچه‌هام.
اما از امروز، تو حق نداری نزدیک من بخوابی.
حق نداری بدون اجازه‌م باهام حرف بزنی.
از امروز، تو فقط پدر بچه‌هامی... نه شوهرم.
تا وقتی که خودم نخوام...

می‌فهمی؟»

اشکان بهش زل می‌زنه. چیزی تو چشماش می‌لرزه. نه غرور، نه خشم—یه چیز عمیق‌تر: شکست.

چیزی برای گفتن نداره.
لب‌هاشو می‌بنده.
آروم سرشو پایین می‌اندازه.

برای اولین بار، اشکان حس می‌کنه که داره واقعاً می‌بازه. نه فقط یه زن... بلکه اعتمادش، عشقش، خانواده‌ای که خودش خرابش کرد.

و دریا؟
دریا هنوز مونده.
اما دیگه اون دریای ساده‌ی قبل نیست...
اون حالا، زنیه که تصمیم گرفته، نه اینکه بمونه برای عشق... بلکه بجنگه برای آینده‌ی بچه‌هاش.
حتی اگه تنها باشه.

قسمت:54
دو ماهو نیم بعد از ماجرای بیمارستان

همه چیز مثل یه رویای دیرهنگام آرام شده.
زمان بر خلاف چیزی که انتظارشو داشتن خیلی چیز هارو تغیر داد
خشم دریا رو رفته رفته خوابوند
باعث شد اشکان کم‌کم خودش رو ثابت کنه
اشکان در این مدت همه تلاشش را کرده بود.
صبح زودتر از خواب بیدار می‌شد، برای دریا صبحانه می‌چید.
وقت ناهار سرزده از دفترش بیرون می‌زد، با کلی خوراکی نهار و ی دسته گل و لبخند برمی‌گشت خانه.
و شب‌ها...
شب‌ها همان مردی می‌شد که دریا در ماه‌های اول شناخته بودش
نیلا برای همیشه از زندگیشون رفت
کارای اشکان تو شرکت پیشرفت کرد
دریا کلاس زبانشو با موفقعیت داشت میگذروند
کلاس گیتارشو انلاین میدید
رفت و امدشون با ژاله خانومشون کمتر شد
دریا دیگه همون زن دلشکسته‌ای نیست که چمدونش همیشه گوشه اتاق آماده بود
یک شب
دریا، سرش را روی سینه‌ی اشکان گذاشته بود، و اشکان دستش را آرام روی شکم دریا می‌کشید، جوری که انگار با لمسش دعا می‌کرد.

ـ می‌دونی همیشه آرزوم این بود که یه دختر هم داشته باشم؟
ـ دختر؟
اشکان گفت «اگه یه روزی یه دختر داشته باشیم...
یه کوچولوی شیطون که چشماش عین تو باشه،
و صداشو که بلند می‌کنه، انگار داری با خودت حرف می‌زنی...
اسمشو بذاریم "ماهک"... چون اونم مثل تو از جنس ماهه.»

پسرا کم بودن؟ حالا دلت دختر می‌خواد؟»

اشکان (با خنده):
من تو رو می‌خوام... هرجا یه تیکه از تو باشه، دلم می‌خواد بازم پیداش کنم
ـ آره... یکی که وقتی تو نیستی، نگاهش کنی، انگار خودتو می‌بینی. یه دختر که شبیه تو باشه، موهاشو مثل تو ببنده، اخماش شبیه تو باشه وقتی ناراحته
دریا:
«قول بده... اگه من یه روزی نبودم... بچه‌هارو جوری بزرگ کنی که بدونن مامانشون عاشقشون بود.»

اشکان:
«این حرفا چیه؟
تو قراره صد سال زندگی کنی خانوم،
با من، با بچه‌ها، با ماهک...»

دریا لبخند می‌زنه. ولی چیزی توی نگاهش هست که اشکانو کمی می‌ترسونه.
حسی که انگار... اون بیشتر از بقیه می‌دونه.

روزها می‌گذره...

دریا گاهی از حال می‌ره.
سردردهاش زیاد شده.
اشتها نداره.
اما چون فکر می‌کنه "نزدیک زایمانه" و خستگی طبیعیه، جدی نمی‌گیره.

اشکان نگران می‌شه.
می‌برتش دکتر

قسمت:55
بخش جدید – "همه‌چیز عادیه... "

صبح یه روز معمولی بود.
دریا لباس بلند سفید پوشیده بود و موهاشو بسته بود بالا، با اون شکم گرد و زیبایی که هر روز سنگین‌تر می‌شد.
اشکان، کل مسیر تا مطب دکتر، دستش روی فرمون بود اما نگاهش روی صورت دریا.
دو ماه و نیم گذشته بود...
زندگی کم‌کم آروم‌تر شده بود، انگار اون طوفان‌های قبلی حالا ته‌نشین شده بودن.
اما چیزی تو نگاه دریا، ته چشمش، یه کم کدر بود.

تو مطب، همه‌چیز اول عادی پیش می‌رفت.
دریا رفت داخل اتاق معاینه، اشکان هم بیرون منتظر موند.
اما چند دقیقه بیشتر طول کشید.
و بعد، وقتی در باز شد، دکتر صدایش کرد:

– آقای مهربان، بیاین داخل لطفاً.

اشکان کمی جا خورد.
– اتفاقی افتاده؟

– نه، فقط بهتره با هم صحبت کنیم.

وارد اتاق شد.
دریا روی تخت بود، دستش روی شکمش بود.
لبخند کوچیکی زد اما نگاهش مضطرب بود.

دکتر پشت میزش نشست و یک پرونده رو ورق زد:

– خب... رشد جنین‌ها خوبه، قلب‌ها می‌زنن، ضربان نرماله.
اما...
– اما؟

– اما رحم کمی زودتر از حد انتظار شروع به نازک شدن کرده.
ممکنه دچار زایمان زودرس بشیم.
ما هنوز دو هفته تا رسیدن به مرز ایمن داریم.
اگه دریا استرس زیادی داشته باشه یا فعالیت زیاد بکنه، خطر زایمان پیش از موعد هست.
و چون دوقلو هستن، این موضوع جدی‌تر میشه.

اشکان یه لحظه خشکش زد.

– یعنی... ممکنه زودتر دنیا بیان؟

– بله، و ممکنه نیاز به بخش NICU باشه.
ما باید حداقل دو هفته دیگه این بچه‌ها رو تو شکم نگه داریم.
از الان باید خیلی بیشتر مراقب باشین.
استراحت مطلق، تغذیه خوب، و هیچ‌گونه فشار روانی.

اشکان به دریا نگاه کرد.
اون زنِ همیشه قوی، حالا با لبی جمع‌شده و چشمای خیس، فقط آروم گفت:

– اشکان... من نمی‌ذارم اتفاقی بیفته، قول میدم.

و اشکان، انگار تازه فهمید، این زن نه‌تنها بچه‌ها رو تو بغلش حمل می‌کرد...
بلکه کل زندگی‌شون رو.

قسمت:56
دریا روی تخت بیمارستان نشسته بود، هنوز سرم به دستش وصل بود، اما دلش گرفته بود. رو کرد به اشکان و گفت:

— «اشکان... من یه کاری دارم. می‌خوام به دانیال پیام بدم. حس می‌کنم باید یه چیزی تو دلم تموم شه... دلخوری‌ای که هنوز لای این همه خاطره گیر کرده. می‌خوام ببینمش... فقط برای روشن شدن همه‌چیز. امکانش هست؟
اشکان با لبخند تلخی به نشانه تایید سرش رو بالا پایین کرد
دریا گفت : اگه قبول کرد... با کارت من براش بلیت بگیر. نمی‌خوام هیچ دِینی باشه.»

اشکان نگاهش کرد. لبخندی تلخ گوشه‌ی لبش نشست.

— «باشه دریا... هرچی تو بگی.»

و دریا به دانیال پیام داد:

اما دانیال... روی صندلی کافیشاپ خلوتی در تهران نشسته بود. پیام را دید. اما بازش نکرد. نفسش سنگین شد و نگاهش را از صفحه گرفت. گوشی را گذاشت توی جیبش.
شادی که کنار دستش نشسته بود، پیام را روی صفحه یواشکی دید. توی دلش گفت:
هیچکس نمیتونه همه چیزو داشته باشه این عدالت نیست
و حالا... روز زایمان رسیده بود. اشکان با دست‌های یخزده و تنی خیس از اضطراب جلوی در اتاق زایمان ایستاده بود. دریا رفته بود داخل، و او فقط برای ثانیه‌هایی کوتاه دستش را گرفته بود و بوسیده بود.

در باز شد. دکتر آمد بیرون، با لبخندی روی لب.

— «تبریک می‌گم. هر دو نوزاد سالم هستن. پسرا قشنگن، ماشالا.»

اشکان با دست‌هایی لرزان جلو رفت.

— «همسرم... چطوره؟»

دکتر کمی مکث کرد. نگاهش خالی از شادی بود. چیزی نگفت، فقط سرش را پایین انداخت و رفت. پرستارها نوزادها را آوردند.

اولی، با چشمان آبی روشن و موهای قهوه‌ای فرفری... نیکان.
و دومی، با چشمان قهوه‌ای عمیق و موهای صافِ بور... ارشان.

اشکان لبخند زد. چشمانش خیس بود، اما قلبش گرم. بچه‌ها را گرفت توی بغل. بوی تازه‌ی زندگی، بوی پوست نرم و شیرین نوزادها او را دربر گرفت.

آن‌ها را بغل گرفت، پیشانی‌شان را بوسید و آرام برد سمت خانواده. ژاله خانوم بغض کرده بود، آقا کیان لبخند عمیقی روی لب داشت و گیشا... مثل همیشه عاشقانه قربان‌صدقه‌شان می‌رفت.

اما اشکان، با تپش‌های قلبی که رمق نداشت، برگشت داخل...
دریا روی تخت بود. به سختی نفس می‌کشید. رنگش پریده، لب‌هایش سفید، اما لبخندی آرام روی لب.

نگاهش افتاد به اشکان.

چیزی نگفت. فقط نگاهش کرد.

و اشکان... دستانش را گرفت. پیشانی‌اش را بوسید.
و فقط در دلش گفت:

«بمون. به خاطر من، به خاطر نیکان، به خاطر ارشان... باید خیلی زود نیروت رو دوباره به دست بیاری.»

قسمت:57

چندین ساعت گذشته بود. خورشید کم‌کم پشت ساختمان‌های رم پنهان می‌شد و نور نارنجی کمرنگی از پنجره‌ی اتاق می‌تابید روی صورت دریا.

بدنش هنوز ضعیف بود، اما حالش بهتر شده بود. با کمک اشکان از تخت پایین اومد، قدم‌هایی آرام داخل اتاق برداشت. نیکان را در آغوش گرفت، کمی بعد ارشان را شیر داد و آرام در گوشش چیزی زمزمه کرد. صورتش کم‌کم رنگ گرفت... لبخند کم‌جانی گوشه‌ی لبش نشست.

دریا با نگاهی که از اشک و زندگی پر بود، به اشکان گفت:

— «نگاه کن... اینا بچه‌هامن. بچه‌هامون...»

اشکان فقط نگاهش می‌کرد. تمام لحظه‌هایی که ممکن بود از دست بره، حالا توی همون اتاق، توی همون لبخند، دوباره زنده شده بودن.

در همون لحظه، دکتر با لبخند آرومی وارد اتاق شد، پرونده به دست:

— «خانم آرام‌تر. هنوز بدن‌تون ضعیفه. باید بیشتر استراحت کنین.»

و بدون معطلی، اشاره کرد به پرستار که بچه‌ها رو ببره. دریا با دل‌شکستگی، نگاه آخر رو به صورت کوچولوی نیکان انداخت. بعد، آهسته روی تخت نشست.

اشکان کمکش کرد دراز بکشه. پتوشو مرتب کرد.

دریا با صدای نازک و خسته‌ای گفت:

— «گوشیم دستته؟»

اشکان سری تکون داد: «آره.»

— «دانیال... چیزی نگفت؟»

اشکان کمی مکث کرد. بعد با صدای آرومی که بین تلخی و آرامش سرگردان بود، گفت:

— «نه... نه، دریا. هنوز جواب نداده.»

دریا پلک‌هاشو بست. بغضش رو قورت داد.

اشکان بلند شد، رفت کنار پنجره. موبایلش رو درآورد، نگاهی به صفحه انداخت، بعد رفت سراغ خانواده.

— «یه خواهش دارم... لطفاً فعلاً هیچ عکسی از نیکان و ارشان جایی منتشر نکنین. نه تو واتساپ فامیل، نه اینستاگرام. دریا هنوز حالش ثبات نداره... می‌خوام همه‌چی آروم پیش بره.»

ژاله خانوم نگاهش کرد، لبخند زد و با مهربونی گفت:

— «چشم عزیزم. احترام این روزا از همه‌چی واجب‌تره.»

و همه با احترام سری تکون دادن.

اون شب، وقتی اشکان کنار تخت نشسته بود و دست دریا رو گرفته بود، دریا آروم گفت:

— «اشکان... من نمی‌خوام اینجا بمونم. دلم برای خونه‌مون، اون حیاط، اون نیمکت کنار باغچه تنگ شده. برم اونجا زودتر خوب میشم. میشه...؟»

اشکان اخم‌های نگرانش رو جمع کرد:

— «ولی دکتر می‌گه هنوز زوده. ریسک داره، دریا.»

دریا چشم‌هاشو به اشکان دوخت. صدایی که از دلش بلند شد، انکار نداشت:

— «لطفاً... فقط تا اونجا. یه گوشه‌ی خونه باشم. صدای بچه‌ها بیاد، نور ماه بیاد رو صورتم... دلم برا زندگی تنگ شده.»
اشکان نگاهش کرد... و نتونست نه بگه.

صبح روز بعد، با رضایت خودشون، دریا از بیمارستان مرخص شد. آرام، در آغوش اشکان، سوار ماشین شد.
و وقتی وارد حیاط ویلای‌شون شدن، باد ملایمی به صورتش خورد و دریا، برای اولین بار بعد مدت‌ها، لبخندی از ته دل زد.

قسمت:58
هوای عصر، لطیف و نرم روی پوست دریا می‌نشست. هنوز نفس‌هاش کوتاه بود، ولی قلبش پر از آرامشی غریب بود.
پرستار جدید، زنی ۴۵ ساله ای باوقار و حرفه‌ای به نام «نورا»، با حوصله و لطافت از نیکان و ارشان مراقبت می‌کرد.
دریا با لبخند نگاهش می‌کرد. بالاخره می‌تونست چند لحظه‌ای برای خودش باشه، بدون استرس.

اشکان نزدیک شد. موهاشو از صورت دریا کنار زد و گفت:

— «حالت چطوره؟»

— « خونه‌مون باعث میشه تو ارامش باشم»

اشکان لبخند زد، با لحنی مرموز گفت:

— «یه چیزی برات دارم... میای بریم تو حیاط؟»

دریا با تعجب نگاهش کرد:

— «چی شده؟»

— «سوپرایزه.»

اشکان دستشو گرفت و کمکش کرد از تخت بلند شه.
باهم رفتن سمت حیاط... و دریا ایستاد. نفسش بند اومد.

تمام حیاط، از درخت‌ها گرفته تا راه‌سنگی‌ها، غرق گل شده بود. گل‌های سفید، بنفش، صورتی... حتی نیمکت چوبی زیر درخت، حالا شده بود یه تاب تختی بزرگ، با روبان‌هایی که تو باد می‌رقصیدن.

در گوشه‌ای، یک خواننده و یک نوازنده، آروم آماده می‌شدن.

دریا به اشکان نگاه کرد، اشک تو چشمش جمع شد:

— «این‌همه؟»

— «هنوز کمه برای تو.»

روی تاب نشستند. اشکان بازوشو دورش حلقه کرد. دریا سرش رو گذاشت روی شونه‌ی اشکان

خواننده جلو اومد و با احترام پرسید:

— «دریا خانوم... چی بخونم براتون؟»

دریا کمی فکر کرد. لبخندی تلخ زد:

— «از حامیم... مرور رو بخون لطفاً.»

خواننده چشم بست و با صدایی آرام شروع کرد

(من هم دلم تنگته هم قهرم باهات) .....

فضای حیاطو باد خنک عصر، موهای دریا رو تکون می‌داد
صحنه‌ها پشت پلک‌هاش رژه رفتن...
خانه‌ی پدری... خنده‌های کودکی...
دست‌های دانیال، بوسه‌ی ناگهانی قدم زدن از جاده جنگلی تا خود تهران...
اشکان... اولین نگاه، اولین بوسه، اولین دعوا خاطرات رم
نیکان، ارشان... چشم‌های خیس، قلبی که هنوز می‌تپید برای بودن

دریا با صدایی آهسته، خیره به اسمون گفت:

— «یادت میاد؟ گفتی این یه شروعه... گفتی باید کمک کنیم بهم دیگه، چون خدا ما رو تو مسیر هم قرار داده... قول دادی...»

اشکان ساکت بود. فقط سرشو پایین انداخت.

دریا ادامه داد. صدایش لرز داشت، اما محکم بود:

— «از الان به بعد... باید جای من از پسرام مراقبت کنی. باید هوای نیکان و ارشان رو داشته باشی. نه مثل یه پدر معمولی... مثل یه محافظ.
نباید هیچ‌وقت، هیچ‌وقت... بذاری بفهمن...»

اشکان آرام سر بلند کرد، چشماش پر از اشک بود:

— «حقیقت رو...؟»

دریا لبخند تلخی زد، دستشو گذاشت روی سینه‌ی اشکان:

— «همینجاست. اینجا نگهش دار... فقط اینجا. هیچ‌کس نباید بدونه... مخصوصاً اونا...»

اشکان خواست چیزی بگه، اما نتونست. فقط بوسه‌ای گذاشت روی پیشونی دریا... و صدای خواننده، هنوز ادامه داشت :
«ما ادم دنیای هم دیگه نبودیم... تو فال هم بودیم ولی ما مال هم دیگه نبودیم..... »

قسمت:59
نور غروب، سایه‌ها رو کشیده بود روی دیوارهای حیاط.
خواننده هنوز با صدای ملایم می‌خوند، ولی دریا دیگه نمی‌شنید... صداها براش محو شده بودن، مثل یه رویای دور.
اشکان بهش نزدیک‌تر شد، دست‌های سرد دریا رو گرفت تو دست‌هاش.
دریا سرش رو آروم گذاشت روی شونه‌ی اشکان.

لب‌هاش بی‌رنگ بودن، پوستش مثل برف سرد و سفید شده بود.
نفساش آروم... آرومتر...
چشماشو به سختی باز نگه داشته بود.

با صدایی که از تهِ جان می‌اومد، گفت:

— «اون نمیاد...»

لبخندی نصفه نشست روی لب‌هاش.
و زمزمه کرد:

— «منو ببر تهران...»

اشکان، مات و خیره به روبه‌رو، انگار می‌خواست زمان رو نگه داره.
صدای گرفته‌ش آروم شکست:

— «تو زندگی بعدیت... منو یادته دیگه، مگه نه؟»

دریا لحظه‌ای سکوت کرد. نفسش کوتاه شد.
چشماش رو بست و با لب‌هایی که به سختی حرکت می‌کردن، گفت:

— «می‌خوام... فراموشت کنم...
همه چیز رو... فراموش کنم...
حتی... روباهامو...»

و همون‌جا... توی آغوش اشکان...
بدنش آروم و بی‌صدا شُل شد.

اشکان اول چیزی نفهمید. نفسش بند اومده بود. سر دریا رو بلند کرد. لب‌هاش تکون نمی‌خورد.
چشم‌هاش بسته بودن، با همون آرامش همیشگی... ولی این‌بار، بی‌برگشت.

اشکان محکم‌تر بغلش گرفت.
اشک‌ها بی‌صدا از چشماش ریختن.

صدای خواننده قطع شده بود.
اشکان، همون‌جا، توی اون تاب چوبی، زنش رو از دست داده بود...
زنی که قرار بود براش همیشه بمونه،
ولی هیچ‌وقت «همیشه» توی این دنیا معنا نداشت.

قسمت :60
– بعد از دریا

سه روز گذشته بود.
خبر فوت دریا توی شبکه‌های اجتماعی و کانال‌های خبری منتشر شده بود:

«دریا [نام خانوادگی]، همسر اشکان....، بازرگان ایرانی مقیم رم، دار فانی را وداع گفت.
مراسم تدفین ایشان، فردا در تهران برگزار خواهد شد.»

ویدیو کوتاهی هم از حیاط پر از گل و سرد درباشان منتشر شده بود.

تهران – قطعه هنرمندان
جمع زیادی زیر آفتابِ سنگین ایستاده بودن. صدای قرآن، بغض‌ها، چشمای قرمز.
مادر دریا، با شال مشکی و چهره‌ای که چند سال پیرتر شده بود، بالای مزار ایستاده بود و اشک می‌ریخت.
اشکان خودش رنگ به صورت نداشت
دانیال روی مبل دراز کشیده بود. اخبار رو نگاه می‌کرد تا اینکه ناگهان چشمش به تیتر برخورد کرد.

«همسر اشکان ....، بازرگان جوان ایرانی درگذشت.»

خشکش زد.
انگار همه چیز یخ زد، مثل لحظه‌ای که قلب از تپش می‌ایسته.
دستش بی‌اختیار رفت سمت قلبش. محکم فشارش داد.
نفس نمی‌تونست بکشه. انگار کسی با مشت چنگ انداخته بود به روحش.

یهو از جا بلند شد. دوید سمت گوشیش.
پیامی که روز ها پیش دریا براش فرستاده بود، هنوز باز نشده مونده بود لرزید.
با انگشت لرزون پیام رو باز کرد.

«زندگی مثل یک روياست... درست و اشتباه... عشق و تنفر...
همه اونا با مرور زمان خاک میشن و ترک می‌خورن و اثری ازشون نمی‌مونه.
... هنوزم فکر می‌کنی من ولت کردم و رفتم؟ ...
همیشه نگرانم که با لطمه‌ای که از طرف من خوردی، نتونم به آرامش برسم...
... فهمیدم مقابل عشق، تنفر نیست... ترک کردنه...
میترسم اینطوری فکر کنی که من ترکت کردم!
اما نمیتونسم کنارت باشم
... امیدوارم بتونم دوباره ببینمت...
اگه توهم تمایلی به دیدار مجدد داری پیام بده شرایط دیدار روهم فراهم کردم.

چشماش پر اشک شد. لب‌هاش لرزید.
گوشی رو گرفت توی دو تا دستش و کوبید به سینه‌ش.

— «لعنتی... لعنتی... چرا دیر خوندم؟ چرا؟»

[ساعتی بعد – تهران – قطعه هنرمندان]

جمعیت رفته بودن. مزار تازه، خاموش و ساکت.

فقط اشکان مونده بود، با دو گل سفید در دست.
سرش پایین بود. چشم‌هاش خشک شده بودن از گریه.

یهو صدای قدم‌هایی از پشت سرش اومد.
برگشت.

دانیال...

موهاش پریشون. چشماش قرمز. بی‌نفس رسید کنار مزار.
و خودشو انداخت روی قبر دریا و دستاشو پر از خاک مشت کرد
اشکان، بدون تعارف و بدون حرف، فقط گفت:

— «این همه مدت کجا بودی؟
الان اومدی که چی؟
تظاهر نکن که ناراحتی...»

دانیال رفت جلو، یقه‌ی اشکان رو گرفت.

— «همش تقصیر توئه... تو باعث شدی همه چی از هم بپاشه... تو...!»

اشکان بدون هیچ تعللی، یه مشت محکم کوبید تو گوش دانیال.

— «خفه شو!
تو حق نداری این رفتارو با من بکنی!
دریا زن من بود...

دانیال به سختی بلند شد. دستش رو گذاشت روی صورتش.
بعد با صدایی پر از بغض گفت:

— «زن تو؟
تو حتی نمی‌فهمی اون کی بود...
شما شاید کنار هم زندگی کردین،
اما ما... ما از اول توی تقدیر هم بودیم.»

اشکان لحظه‌ای سکوت کرد.
به خاکای قبر نگاه کرد.
دستشو گذاشت روی خاک.

— «الان دیگه مهم نیست کی بود، یا مال کی بود.
فقط یه چیز معلومه...
اون دیگه نیست و رفت

قسمت:61
هشت سال بعد
صبح زود – خیابون‌های خلوت تهران
مهِ نازکی روی آسفالت نشسته بود. ماشین مشکی دانیال آروم جلوی مدرسه پارک کرد.
ملودی، حالا دخترکِ نه‌ساله، کیف صورتی‌ش رو انداخت روی شونه‌ش و رو به دانیال گفت:

— «بابا! امروز زود بیا دنبالم. می‌خوایم درباره‌ی شغل مامان‌باباها حرف بزنیم، خب؟»

دانیال لبخندی زد و گونه‌شو بوسید:

— «قول می‌دم زود بیام.»

دختر از ماشین پیاده شد و دانیال، مثل هر سال، به سمت بهشت‌زهرا راه افتاد...
سر خاک دریا.

سنگ قبر هنوز همون بود. عکس دریا با لبخند آروم، زیر نور افتاب، مثل یه خواب شیرین به نظر می‌رسید.
دانیال خم شد. شاخه‌های رز سفید رو روی خاک گذاشت.

باز اومدم... می‌دونم خوشت نمیاد دیر بیام.
و ناگهان...

صدای خنده‌ای کودکانه، تیز و شاد...

برگشت.

پسربچه‌ای با چشمای قهوه‌ای درشت، پوست روشن و موهای لختِ بور، به طرفش دوید.
با لهجه‌ای ایتالیایی و شیرین گفت:

شما کی هستین؟»

دانیال جا خورد.
لبخند زد و گفت:

— «من؟ من...»

اما هنوز جمله‌ش تموم نشده بود که صدای قدم‌های تند و نفس‌نفس زدن کسی از پشت تپه کوچیکی اومد.

— «ارشان! آرومتر بدو... نفسَم بالا نمیاد!

پسر دومی رسید—با موهای فرفری قهوه‌ای مایل به طلایی، چشمان آبی روشن و صورتی آشنا. خیلی آشنا.

پسر با نفس‌نفس زدن، نگاهی به دانیال انداخت و گفت:

— «سلام!»

دانیال که به سختی می‌تونست باور کنه انگار اون پسر کپیه عکس های بچگی خودش بود ، پرسید:

— «اسم تو چیه؟»

پسر لبخند زد:

— «من نیکانم.»

سکوتی سرد و لرزان بین‌شون افتاد.

ارشان، که حالا خنده‌ش فروکش کرده بود، جلوتر اومد و پرسید:

— «شما با مامان ما نسبتی داشتین؟»

دانیال لبش لرزید. دستش کمی لرزید.
به چهره‌ی بچه‌ها دقیق شد...
چیزی توی نگاهشون... انگار تکه‌ای از خودش رو می‌دید.
چیزی توی قلبش فشرده شد.

و در همون لحظه، صدای قدم‌های محکم و آشنا
اشکان از پایین قبرستان، با لباس رسمی مشکی، بالا اومد:

— «بیاین پیش من پسرها.»

بچه‌ها با اعتماد و راحتی به سمتش رفتن و پشت سرش ایستادن.

اشکان نگاه کوتاهی به دانیال انداخت و با صدایی سرد و رسمی گفت:

— «ایشون از دوستای قدیمی مامانتون هستن.
یه زمانی مربی گیتارش بودن.»

چهره‌ی ارشان روشن شد:

— «واااای! پس تو هم مثل من گیتار میزنی؟!»

دانیال نگاه پرمعنایی به اشکان کرد، اما لبخند کوچیکی به ارشان زد:

— اره

رو به نیکان کرد:

— «و تو؟ تو چی یاد می‌گیری؟»

نیکان گفت:

— «من پیانو یاد می‌گیرم.
می‌خوام مثل بابام شم، وقتی بزرگ شدم.»

اشکان سریع پرید وسط:

— «بسه. برید توی ماشین. منم چند دقیقه دیگه میام.»

بچه‌ها غر زدن:

— «بابا ما تازه رسیدیم...»

اشکان جدی گفت:

— «گفتم الان!»

بچه‌ها بی‌حرف به سمت ماشین رفتن.
دانیال چند لحظه سکوت کرد. بعد آروم پرسید:

— «چرا به من نگفتین؟
چرا گذاشتین همه‌چی این‌طوری تموم شه؟»

اشکان آهی کشید. نگاشو از سنگ قبر گرفت و به دوردست خیره شد:

— «چون خودش نخواست.
دریا نمی‌خواست بچه‌ها بدونن.
نمی‌خواست توی ایران بمونن، نمی‌خواست مسیرشون به تو بخوره.

از روزی که فهمید دیگه وقتش کمه، فقط یه چیز براش مهم بود:
این‌که اون دوتا با خیال راحت بزرگ شن.
بدون بی‌هیچ باری از گذشته.»

دانیال ساکت موند.
اشکان اضافه کرد:

— «ما فقط برای سالگردش اومدیم.
فردا برمی‌گردیم رم.»

دانیال گفت:

— «ولی اونا... شبیه‌من.»

اشکان بی‌حس لبخند زد:

— «شبیه دریا هستن.
فقط شبیه دریا...»

صحنه با سکوت تموم شد.
اما در دل دانیال... سوالی بیدار شده بود
که نمی‌تونست دیگه نادیده‌ش بگیره

قسمت:62
هفده سال از رفتن دریا گذشته بود. خیلی چیزها تغییر کرده بود، خیلی‌ها موندن، خیلی‌ها رفتن... اما جای خالی بعضیا هیچ‌وقت پر نشد.

هوای بهاری، لطیف و سبک روی شیشه‌های ویلای اشرافی ایران می‌نشست. باغچه تمیز و مرتب، پر از گل‌های تازه بود. صدای خنده‌ی دختربچه‌ای سه‌ساله در حیاط پیچیده بود. اسمش "لیا" بود، دختری با موهای طلایی و چشم‌های سبز، شیرین‌زبون و بازیگوش. دختر گیشا، که حالا با مردی ایتالیایی ازدواج کرده بود.

خانواده گیشا فقط برای مسافرت و گرفتن جشن تولد سه‌سالگی لیا به ایران برگشته بودن. قصد موندن نداشتن. همه چیز موقتی بود. مهمونی توی ویلای خانوادگی گرفته شده بود. فضا پر از خنده و شمع و بادکنک بود... اما یه گوشه‌ی حیاط، مردی ایستاده بود که در دلش، هنوز سکوت حکم‌فرما بود.

اشکان.

با موهایی کمی جوگندمی و چهره‌ای خونسرد اما پر از سکوت. در تمام این سال‌ها، با وجود پیشنهادهای زیاد برای ازدواج، پای هیچ‌کدوم نرفته بود. هنوز حلقه‌ی ازدواجش با دریا رو دستش بود. هنوز هر سال سر خاکش می‌رفت. هنوز توی گوشی‌اش، آخرین پیام‌های دریا ذخیره بود.

سودا هم به مهمونی اومده بود. سال‌ها پیش ازدواج کرده بود... و جدا شده بود. حالا زنی مستقل، جاافتاده و آرام به نظر می‌رسید. کنار اشکان ایستاد. چند ثانیه سکوت کردند.

سودا با لحن آرامی گفت:
– «اشکان... هنوز تنها موندی؟»

اشکان نگاهی کوتاه به او انداخت:
– «آره. تنهایی برای من دیگه انتخاب شده. بعد دریا... کسی دیگه‌ای برام شکل نگرفت.»

سودا مکثی کرد، سعی کرد چیزی بگه، شاید اعترافی، شاید پیشنهادی تلویحی... اما فقط لبخند زد:
– «تو هنوزم همون مردی هستی که... عاشق وفاداریه. دریا خوش‌شانس بود.»

اشکان لبخندی زد. نه از رضایت. از اندوهی سنگین و قدیمی

در همین حین، صدای گیتاری نرم در حیاط پیچید. ارشان وسط جمع ایستاده بود، حالا پسری هفده‌ساله، با موهای لخت قهوه ای چشمانی قهوه ای و استایل کلاسیک لش صدای بم و لطیف. گیتار همیشه همراهش بود و دل هر دختری را بی‌هوا می‌برد
محبوب پرجاذبه

– «این قطعه رو برای کسی می‌زنم که... هیچ‌وقت ندیدمش ولی همیشه کنارمه. برای مامانم... دریا.»

همه ساکت شدند. حتی باد هم آهسته‌تر وزید.

در گوشه‌ای دیگر از باغ، نیکان ایستاده بود. موهای مرتب، کت اسپرت تیره‌رنگ، چهره‌ای جدی‌تر از سنش. نگاهش رو به آینده بود. در حال آماده شدن برای مدیریت شرکت پدرش. همیشه جسور، باهوش و متین.

در دل همه، جای دریا هنوز زنده بود. اما هیچ‌کس مثل اشکان، هر شب با صدای نفس‌های خاموش دریا نمی‌خوابید. هیچ‌کس مثل اون، هنوز هر سال شمع تولد دریا رو تو تنهایی خاموش نمی‌کرد

قسمت:63
شادی حالا زنی موفق بود. سالن زیبایی بزرگی در مرکز شهر داشت. سالن، پر از مشتری و انرژی زنانه‌ای بود که از دل رنج‌هایش ساخته بود. دختری ۱۸ ساله و زیبا داشت. ملودی. دختری که زیر دست مادرش، به میکاپ آرتیستی ماهر تبدیل شده بود.

اما ملودی یک زخم پنهان در دل داشت؛
زخمی به نام دانیال.

هرچند دانیال با او مهربان بود، نقش پدر را خوب بازی می‌کرد، اما ملودی همیشه سایه‌ای بین خودش و او حس می‌کرد. سایه‌ای به اسم «نیکان و ارشان».

ملودی گاهی می‌دید که دانیال در سکوت، با گوشی‌اش به عکس‌های پسرهایی نگاه می‌کند که هیچ‌وقت خانه‌ی آن‌ها نیامده بودند. حتی گاهی با اینکه شادی همیشه ناراحت میشد پنهانی از شادی می‌پرسید:
– «امروز اشکان تو استوری از بچه‌هاش چی گذاشته؟»
یا مثلاً:
– «نیکان امسال کجا قبول شد؟ ارشان هنوزم گیتار میزنه؟»

ملودی حس می‌کرد شاید پدرش، سهمی از قلبش را جای دیگری گذاشته کنار بچه های همسر قبلیش که هیچ نسبتی باهاش نداشتن... و همین، آزارش می‌داد

دانیال، این روزها بیمار بود. نه آن‌طور که در تخت بیفتد، اما بدنش دیگر مثل قبل نبود. شب‌ها زود خسته می‌شد، گاهی دستش می‌لرزید. ملودی کنارش می‌نشست، مراقبش بود. اما هنوز فاصله‌ای، هرچند کوچک، بین‌شان باقی مانده بود.

آن شب، صدای باران روی پنجره می‌کوبید. ملودی چراغ را خاموش کرد شبخیر گفت و رفت داخل اتاقش.

دانیال آرام در مبل نشست، پتویی روی پاهایش کشید و به عکسی قدیمی خیره شد. عکسی از دریا. چشم‌هایش را بست...

و در خواب، دریا را دید.

لباس سفیدی بر تن داشت. آسمان، آبی بود و نور از پشت شانه‌هایش می‌تابید. لبخندش همان بود. همان لبخند که همیشه قلب دانیال را نرم می‌کرد.

– «دریا... تویی؟»

دریا نزدیک شد، دست روی شانه‌اش گذاشت:
– «اگه توی زندگی بعدیمون، یه کم زودتر همدیگه رو ببینیم، چقدر خوب می‌شد. اون‌وقت، نه

ترسی هست، نه پنهون‌کاری. فقط خودمون بودیم و عشقمون... بی‌واهمه. بی‌قضاوت.»

دانیال نفس عمیقی کشید. صداش لرزید:
– «نترس دریا... من پیدات می‌کنم. حتی اگه توی یه دنیا نباشیم.»

و دریا لبخند زدو گفت اما تو هنوز اینجا کار داری مثل نسیمی محو شد...

– «بابا؟ بابا بیدار شو!»

دانیال چشم‌هایش را باز کرد. ملودی بالای سرش بود.
باران بند آمده بود. خورشید طلوع کرده بود و صورت دانیال پر از عرق شده بود و دانیال به چهره‌ی دخترش نگاه کرد.
ملودی گفت خوبی بابا؟
دانیال بعد چند دقیقه
لبخند زد...
و گفت امروز بریم باهم خارج شهر تفریح؟
و ملودی
ناخواسته خندید گفت واقعا! باشه میرم مامانم بیدار کنم بهش بگم....

قسمت:64
دانیال، وقتی ملودی رفت سمت اتاق، لحظه‌ای روی مبل موند.
پتو هنوز روی پاهاش بود.
اما دلش گرم‌تر از همیشه بود
و داشت با خودش فکر میکرد و میگفت چقد زود گذشت!
آدم‌ها میان، عاشق می‌شن، می‌رن...
گاهی حتی بدون اینکه فرصت کنن بگن: دوستت دارم
شاید، بعضی آدم‌ها قراره فقط مسیرمون رو روشن کنن
نه بمونن، نه مال ما بشن
اما ردشون...
تا آخر دنیا توی روح‌مون می‌مونه.
شاید عشق واقعی گاهی اونه که نمی‌رسی بهش
اما نمی‌ذاری فراموش بشه
شاید خدا، از ما نمی‌خواد که همه‌چی رو درست کنیم.
فقط می‌خواد آدم بهتری باشیم،
تو درد، تو بخشیدن، تو رفتن

چقدر از عمرمون رو با "نرسیدن‌ها" حروم کردیم؟
با حسرت‌ها، با گذشته‌هایی که تغییر نمی‌کنن،
با آدمایی که رفتن ولی هنوز تو ذهن‌مون، یه صندلی خالی دارن
شاید زندگی، قراره همین باشه...
یه مشت لحظه‌ی ناتمام.
یه سری آدم ناتمام
شاید قرار نیست همیشه سهممون از زندگی، کامل باشه.
اما می‌تونیم توی همین نیمه‌ها،
تمام خودمون رو بذاریم.
و این، معنای کامل بودنه.»

پایان .....

قسمت :65

این پایان قصه‌ای بود که نه فقط درباره‌ی عشق بود،
بلکه درباره‌ی زمان، انتخاب، ترس، رشد، و رهایی.

ما در زندگی‌هامون، شاید همیشه فرصت نکنیم در لحظه‌ی درست، به آدم درست برسیم. شاید شرایط، باورها، ترس‌ها، یا گذشته‌ها مانع‌مون بشن. اما عشق، حتی اگر کوتاه و زخمی باشه، ما رو بازم تغییر می‌ده.
شاید همه چیز درست پیش نره. شاید پایان همیشه خوش نباشه...
اما مهم اینه که صادقانه زندگی کرده باشیم.
که عاشق شده باشیم.
که بخشیده باشیم.
و رها کرده باشیم.

چون توی زندگی بعدی،
شاید همدیگه رو زودتر ببینیم..

🛋️اگه دوست داری عکس شخصیت‌ها،
موزیک‌هایی که با فضای داستان هماهنگ
بودن رو ببینی و بشنوی می‌تونی به کانال
تلگرامم سر بزنی:

https://t.me/dastandarya🔗

اگه نظری، انتقادی، یا حرفی درباره‌ی رمان داشتی،
می‌تونی از طریق پیام ناشناس که لینکشو داخل
چنل گذاشتم ، یا به صورت مستقیم به ایدی خودم
پیام بدی و بهم بگی✉️💙

قصه‌ی دریا تموم شد... ولی شاید یه
جایی، توی دل تو ادامه پیدا کنه.
ممنون که خوندی🌊✨